



ملینا مدیا

پناه ققنوس



# شناسنامه اثر

ویژه

\*\*\*\*\*



نیست	اختصاصی	رمانیک	منبع
-	مترجم	ملینا مدیا	نویسنده
۵۲۹۸	شناسه مالک اثر	<a href="#">کلیک کنید</a>	پروفایل مالک اثر
۱۳۵۲۶	شناسه اثر	<a href="#">کلیک کنید</a>	مطالعه آنلاین
۱۲۶	تعداد صفحات	برنزی	سطح
عاشقانه - دلهره‌آور(هیجانی) - طنز	ژانر	رمان	نوع
-	ادیتور	جوانان - بزرگسالان	رده سنی
-	تلفیق کننده	-	عکاس
-	طراح جلد	-	طراح تصاویر
Nil@۸۵	منتقد	<a href="#">پروآ</a>	ناظر
زهرا.س	ویراستار	-	رصدکننده
Mohammad MZ	کیپیست	-	-



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می‌باشد.



### نام نویسنده

ملینا نامور از دوازده سالگی مینویسد و این اولین رمان او بعد از زمان خیال است.

نام هنری وی ملینا نامور می‌باشد.



داستان درباره‌ی یک نامادریه که از دختر داستان، بنا به دلایلی نفرت داره و فکر می‌کنه پسر داستان آدم بدیه و با معرفی اون می‌تونه زندگی دخترمون رو خراب کنه؛ ولی نمی‌دونه که بدتر داره دختر خوشگلمون رو به خوش‌بختی هدایت می‌کنه.



پیش گفتار



ای سحرخیزتر از صبح

بیفشان مویت !

که نسیم از دم گیسوی تو

جان میگیرد...

مریم رضایی



محتوای اثر

مثل همیشه زیر بارون راه می‌رفتم و به آسمونی که می‌بارید، زل زده بودم. وقتی به خونه رسیدم، در رو باز کردم. داخل رفتم و لباس‌هام رو با لباس‌های راحتی عوض کردم.

این قدر گشنه بودم که می‌تونستم یک گاو رو بخورم! تصمیم گرفتم ماکارونی بپزم.

از اون جایی که لیلا از من بدش می‌اومد، هیچ‌وقت برای من غذا نمی‌داشت؛ اصلاً انگار من تو این خونه نبودم. ماکارونی‌های من خیلی معروف بود، این قدر که خوشمزه درست می‌کردم.

ته دیگ سیب زمینی رو گذاشتم.

\*\*\*

ماکارونیم آماده شد. اون رو داخل یک ظرف ریختم و سس کچاپ رو روی اون ریختم. با گشنگی نشستم و شروع به خوردن کردم که در باز شد و لیلا داخل اومد.

- باز آشغال درست کردی؟ معلوم نیست مادرت چی بهت یاد داده.

- همون چیزهایی که حتی تو املتشم بلد نیستی.

- دلت برای انباری سرد و سوسک و موش‌ها تنگ شده؛ نه؟

با ترس این‌که دوباره من رو داخل انباری بندازه و من رو بزنه، ساکت شدم. بعضی وقت‌ها این قدر من رو میزد که نمی‌تونستم تا یک هفته به دانشگاه برم!

- اگه تو و اون مادرت اصلاً وجود نداشتید، من خوش‌بخت‌ترین زن دنیا می‌شدم؛ اما حالا از عشق و ثروت فقط ثروت دارم که اونم اردشی....



با این که کنجکاو شده بودم بدونم اردشیر کیه و این دفعه لایلا برای کی تور پهن کرده؛ اما اهمیت ندادم و به اتاقم رفتم تا بخوابم.

(صبح روز بعد)

امروز با رعنا و مهتاب می خواستیم بیرون بریم.

من: رَعْنی می‌شه بَلیم بَشَنی بُخولیم.

مهتاب: خجالت بکش بچه! تو بیست و پنج سالته.

رعنا: بچه‌ها من میگم بریم... بریم... آهان یادم اومد؛ بریم زنگ بزنینم به پسرها و اون‌ها رو ایستگاه کنیم!

من: نچ، نچ، نچ! دختره‌ی کیس بریده.

نتونستیم زیر خنده نزنیم و صدای بلند خنده‌های من، مهتاب و رعنا قاطی شد.

با جیغ جیغ گفتم:

- مهتاب، میگم اردلان کی میاد بگیرت؟

- خل، من رو گرفت. همون عقدمون که مثل خُل‌ها می اومدی وسط و می رقصیدی.

رعنا: فقط عروسیشون مونده.

من: امیدوارم خوش‌بخت‌ترین زن دنیا بشی مهتاب.

رعنا: ما برات آرزوی بهترین‌ها رو می‌کنیم آجی.

مهتاب: خیلی دوستتون دارم بچه‌ها! کاشکی همه از این دوست‌ها داشتن.

من: ما هم.



مهتاب: بریم بستنی بزنیم.

رعنا: موافقم.

هر کدوم یه بستنی قیفی گرفتیم.

رعنا بینی اش توی بستنی رفت.

من: دماغ بستنی.

مهتاب: عه؟

رعنا: می کشمتون.

من: تمام قصه از اول شکایت بود. نگاهت یاغی و لبریز عادت بود. برای سازش دست هات، همش کارم عبادت بود؛ ولی توی دلت پر از شرارت بود. تمام کارهات از روی وقاحت بود. دیگه این آخرها عشقت، فقط از روی سماجت بود، برو جونم که عشق تو... .

رعنا: خب این چه ربطی به من داشت؟

من: درباره پرویت بود.

رعنا: وایستا عوضی. می کشمت پناه!

رعنا به دنبالمون افتاد که من و مهتاب به این ور و اون ور پریدیم. مردم هم ما رو می دیدن و به خُل بازی هامون می خندیدن.

واقعاً خدا این دوتا دوست رو از من نگیره که می میرم.

- رعنا، رعنا! بیا من رو بگیر رعنا.

رعنا: گیس هات رو می کشم پناه.



مهتاب: بگيرش، بکشش... .

من: هو، حواست باشه چي ميگي مهي خانوم.

رنا: من جيغ مي زنم تو نگو چرا! چون... چون عاشقتم، دوستت دارم، ديوونتم.

از مسخره بازي رنا دو تامون از خنده مُرديم.

\*\*\*

ديگه درس تموم شد و استاد هم رفت. به سمت رنا که ناراحت بود، پريدم.

- چي شده؟

- عاشق شدم؛ عاشق همون پسره که دكتره، عاشق هموني که مهتاب رو نجات داد.

- آهان! همون دكتره که مي گفتي وقتي من به جاي آب نمک به مهتاب گفتم آب قند قرقره کنه؛

اومد و از خفگي نجاتش داد؟

رنا: آره دقيقاً همون.

- مبارکه. اگه اونم تو رو دوست داشته باشه، حله!

رنا: بايد بفهمم که من رو مي خواد يا نه؟ البته از اون زمان ديگه نديدمش، فقط يک بار سوار

ماشين، نزديک همون کافه اي که با هم بوديم ديدمش. فهميدم داشته تعقيب مون مي کرده؛ فکر

کنم اونم من رو دوست داره که دنبالمه!

- آخ جون! مبارکه، مبارکه!

\*\*\*

خسته اومدم خونه که ليلا باز شروع کرد به حرف زدن.





- کجا بودی عوضی؟ باز داشتی چه غلطی می کردی؟ زود باش! امروز قراره برات خواستگار بیاد.

لیلا نامادری من بود؛ وقتی مادرم از دنیا رفت، به خاطر مشکلات زیاد، پدرم با لیلا ازدواج کرد و بعد از چند سال پدرم هم فوت کرد. لیلا و پدرم هیچ بچه ای نداشتن و برای همین بود که من و لیلا با هم زندگی می کردیم. البته چون لیلا و مامان و بابام از بچگی با هم بودن، لیلا عاشق بابام میشه؛ ولی بابام عاشق مامانمه و با مامانم ازدواج می کنه. لیلا ی کینه ای هم چون من از مامانم هستم، باهام بد رفتاری می کنه و می خواد من رو به یکی بده و در اصل بدبختم کنه. امروز هم حتماً قرار بود یک خواستگار دیگه بیاد و من هم هیچ علاقه ای به هیچ کدوم ندارم؛ چون لیلا از قصد دست می ذاره روی اون هایی که کار ندارن و یا معتادن و بچه دار نمیشن.

می خواد بدبختم کنه. به سمت حمام رفتم و یک دوش پنج دقیقه ای گرفتم. مانتو سفیدم رو با شال صورتی ام پوشیدم. یک آرایش مات دخترونه هم کردم. از صداهایی که می اومد، فهمیدم خواستگار اومده. با صدای لیلا که به من گفت "چای رو بیار." چای رو بردم. یک دقیقه به آقای جذاب روبه روم خیره شدم. خدایا چه قدر خوشگل بود! یعنی من قراره با این عروسی کنم؟

- سلام.

مادر داماد با شوق و ذوق گفت:

- سلام عروس گلم. به به کاشکی این پسر معتاد، بی کار و اجاق کور، لیاقت تو رو داشته باشه!

با تعجب داشتم نگاهش می کردم، به پسر به این خوشگلی نمی خورد معتاد و بی کار باشه!

از رُک صحبت کردن مادر داماد، خنده ام گرفته بود. چای رو روی میز گذاشتم و کنار لیلا که لبخند موزی داشت، نشستم.

پدر داماد گفت:

- خب کیان جان، پسرم برید با پناه خانم داخل اتاق صحبت کنید.

بعد از دقایقی داخل اتاق بودیم.



- واقعاً شما معتاد... .

- نه، من دکتر کیان کوروشی هستم. نه معتادم و نه بی‌کار. من می‌دونم لیلا چه قدر اذیتت می‌کنه! با نقشه اومدم خواستگاریت؛ چون اگه لیلا می‌فهمید دکترم، نمی‌داشت پیام خواستگاری. با من ازدواج کن تا از شر لیلا خلاص بشی.

با تعجب گوش می‌دادم! خدایا یعنی یک دکتر اومده بود خواستگاریم؟

- یعنی چی؟ مگه میشه پس مادر و پدرت چی هستن؟ تو برای چی باید از خود گذشتگی کنی و بیای و من رو بگیری؟

کیان: به لیلا نمی‌گی دکترم می‌گی همون معتادم،

مادر پدرم تو رو خیلی دوست دارن و یکم شوخن

و اینکه خانم نویسنده عشق هیچی سرش نمیشه.

- یعنی باور کنم تو الان عاشق منی؟

کیان: بیشتر از هر چیزی یه کاری می‌کنم همه این سختی‌هارو فراموش کنی.

باورم نمیدشد برگ زندگی برگرده و روی خوشش رو بهم نشون بده از اونجایی که عاشق نویسنده‌گی هستم

تو دانشگاه همین رشته رو می‌خونم. کاشکی بتونم داستان زندگی داستان‌هایی که می‌خوام بنویسم رو فانتزی کنم یه رویا از رویاهای خودم یه زندگی خوب، و آرام بخش، زندگی که خودم نداشتمش ولی حالا که شانس بهم رو کرده نباید خرابش کنم.

پیشنهاد کیان رو قبول کردم اما نه از رو اجبار!

(۲ هفته بعد)



عقدم یه عقد عادی بود و حالا این منم که با لباس عروس توی خیابون میرم البته به عرض برسونم کیان هم بغلم داره میاد.

دقیقا داخل عروسی بودیم که لایلا با جیغ جیغ و داد و خود زنی، گفت فهمیده که می‌خواستیم سرکارش بذاریم. می‌خواست ما رو از هم جدا کنه که فرار کردیم و الان تو این نیمه شب وسط یه خیابون که یه ماشینم ازش رد نمی‌شه راه می‌ریم.

- نترس عادت می‌کنی، زندگی من مثل یه داستان خیالیه غم انگیزه تخیلیه از زمانی که یادمه هیچ وقت رنگ خوشی رو با چشم‌هام ندیدم همش درد بوده. وقتی مادرم از دنیا رفت تنها شدم خیلی خیلی تنها درکم نمی‌کنی تو پدرم فکر کرد با یه ازدواج دیگه می‌تونه حالم و بهتر کنه ولی حیف یه روز مثل همیشه گذروندیم ولی شب پدرم سخته کرد و مرد بعد اون کاملا شکستم، تیکه تیکه.

کیان: ولی من جمع می‌کنم.

وسط گریه خندم گرفت:

- چیه می‌خوای جمع کنی تیکه هام رو؟

کیان: بله البته بلند شو خوش ندارم خانومم با این لباس عروس تو خیابون باشه.

- آشی هست که خودت پختی.

کیان: شما هم که هیچ نقشی نداشتی توش نه؟

- نُج!

کیان: باشه، باشه!

- اه من چجوری آخه قراره در آینده با تو زندگی کنم، تو گیج که یادت رفت ماشین و برداری حداقلش با ماشین فرار می‌کردیم چرا آخه؟ اه!

کیان: ببخشید دیگه نمی‌تونستم تو اون فرصت کم برم واس شما لامبورگینی بیارم.



- بخشیده شدی ضعیفه.

کیان: ای خدا حیف تو خیابونیم وگرنه یه لقمه چپت می‌کردم.

- خدارو شکر تو خیابونیم.

کیان: پاشو ببینیم یه ماشین میاد.

همین که پاشدیم از شانسی زیبامون یه ماشین داشت رد میشد کیان دستشو بلند کرد که یعنی نگه دار!

وقتی ماشین وایستاد چند تا نوجوون رو دیدیم البته ۲ تا دختر بودن با ۱ پسر

کیان: سلام داداش ببخشید ما اینجا گم شدیم میشه تا یه جایی مارو برسونید

پسره: ||| جلو عروس خانم با کلاس حرف میزنی آق کیا منکه شما رو میشناسم ، یعنی منو یادت نمیاد بابا من عرفانم تو دانشگاه باهم بودیم

کیان: ا عرفان تویی خیلی خوشحالم دوباره میبینمت

هم دیگه رو بغل کردن و ابراز خوشحالی

راستش خوشحال بودم تو این بیابون یکی از دوست های صمیمی کیان پیدا شده، راست می‌گم زمین گرده

منم با ۲ تا دخترها کلی صمیمی شدم یکی از دخترا که نامزد عرفان بود و اون یکی هم خواهر عرفان اسم نامزدش شبنم و اسم خواهرش آزاده بود .

اونا مارو سوار کردند و البته کیان تمام اتفاقات رو براشون تعریف کرد .

چون طبیعتا تو اون بیابون کسی منو با لباس عروس و کیانو با لباس دامادی سوار نمی‌کرد اگر میکرد . میخواست توضیح بدیم که چرا یه عروس و داماد تو بیابون



چون لیلا آدرس خونمونو بلد بود مجبور شدیم بریم خونه ویلایی مادر پدر کیان.

- سلام!

کیان: سلام بر اهل خانه.

مامان ثریا: سلام بچه‌ها کجا بودین نگران شدم!؟

بابا پدرام: اا ثریا بسه.

من خجالت زده صورتم و انداختم پایین ولی آقا کیان با تمام پرویی رفت داخل خونه.

مامان ثریا: بیا عزیزم برو از ساره لباس راحتی بگیر اتاق تونم آماده کردم.

من: ممنون مادر جان.

ساره خواهر شوهرم بود باهم جور بودیم.

- ساره یه لباس راحتی به من میدی؟

ساره: آره بیا تو بهت بدم.

رفتم داخل اتاقش:

ساره: هه یا خدا.

ترسیده و با چشم‌های گرد بهش نگاه می‌کردم.

- چرا جیغ می‌زنی حیف نون.

ساره: خودتی، وایی پناه آرایشست و پاک نکنی‌ها.

- وا چرا؟



شاید یکی از اخلاق‌های بدم بود که سریع با یکی خودمونی می‌شدم و گرم می‌گرفتم.

ساره: به فکر قلب بیچاره داداشمم، اگه با همچین جنی بخوابه بیدار شدنش صفره.

با جیغ و داد دنبالش کردم که کفش پاشنه بلندم گیر کرد به لبه تخت خانوم و با کله رفتم پایین همانا

جیغ ساره، همانا پهن شدن دو تامون روی زمینم همانا:

ساره: آخه بی‌شعوریه کم اونور تر میفتادی چرا رو من افتادی دیسک کمر گرفتم.

- حالا پاشو لباس راحتی بده این لباس عروسه اذیتم می‌کنه.

بلند شد یه لباس خواب عروسکی با یه دمپایی عروسکی بهم داد که پوشیدمشون، رفتم داخل دستشویی و پد رو برداشتم، داشتم آروم آروم آرایشم و پاک می‌کردم که نگاهم جذب صورتم شد.

چشمای مشکی مشکی، لبای سرخ، پوست سفید، موهای مشکی موج دارم که تا کمرم می‌رسید، بینی کوچیکم که همه فکر می‌کردن عملیه، کم از سفید برفی نداشتم خدایی، خوشبحال کیان که منو داره!

یه از خود راضی نثار خودم کردم و اومدم بیرون

رفتم داخل اتاق من و کیان که دیدم آقا لباساش رو عوض کرده و منتظر منه.

- برو اونور می‌خوام بخوابم.

کیان: بیا بغلم.

یه جوری مظلوم نگاه کرد که گفتم گناه داره و رفتم پیشش....

بیدار شدم کیان بغلم نبود پس رفته بود پایین



یه پیراهن صدفی تا زانو هام پوشیدم پامم یه جوراب شلواری نازک کردم مو هام و بافتم و یه شال نازک سفید سر کردم یه آرایش مختصر هم کردم.

صندل های بامزه ام هم پوشیدم و از پله ها رفتم پایین

- سلام صبح بخیر.

مامان ثریا: سلام عروس گلم بیا صبحانه بخور.

بابا پدرام: سلام پناه جان خوبی.

ساره: خوب خوابیدی بانو؟

کیان: بیا پناه بغل خودم بشین.

حتی فکرشو هم نمی کردم انقدر به فکر من باشن چقدر نگرانم بودن خانواده ای که خودم نداشتمش.

- ممنون بله خوبم.

و رفتم سر میز صبحانه کنار کیان نشستم.

بابا پدرام: امروز قراره کامیار از سفر برگرده.

کیان: واقعا چه عجب دل کند از لندن.

من که مونده بودم کامیار کیه؟

ساره وقتی قیافه منو دید زیر گوشم گفت:

ساره: داداش کوچیکه من و کیانه همیشه یکماه تابستون و میره گردش با دوست دخترش ما رو هم آدم حساب نمی کنه.

خندم گرفته بود یاد سامیار افتادم پسر خالم بود،



اونم همین بود همیشه درگردش بود و خالمم همیشه ناراحت!

- دقیقا مثل سامیار.

کیان: ببخشید خانوم سامیار کیه؟

به قیافه شکاک کیان لبخندی زدم و گفتم:

- پسر خالمه بابا، تو چرا داری به حرفای من و ساره گوش میدی؟

کیان: دوست دارم گوش بدم، خانوم کوچولو.

- به من نگو کوچولو.

کیان: میگم خانوم کوچولو بلند شو آماده شو بریم بیرون.

- خیلی بدی، باشه.

بعد از سر میز بلند شدم و به اتاق رفتم مانتو سفیدم رو پوشیدم شال سفیدم رو هم سر کردم.

کیف مشکی سفیدم و برداشتم، داشتم به ناخنهام نگاه می‌کردم که حلقه ازدواجم و تو دستام دیدم حلقه قشنگی بود روش دو تا پروانه بود که به هم چسبیده بودن و به دستم میومد.

ساره: آماده‌اید الان کامیار هم میاد باهم بریم

کیان: وا مگه الان میاد.

ساره: نه بابا دیروز اومده رفته خونه یکی از دوستاش امروز آقا تازه میاد خونه برا هممون هم سوغاتی آورده.

کیان: چه فکری کرده با خودش اصلا من باید باهاش صحبت کنم.

- بریم دیگه.





کیان: بریم

سر راه کامیار رو سوار کردیم باهم سلام و احوالپرسی کردیم اونم مثل کیان و ساره خون گرم بود و خوب باهم جور شدیم.

داستان زندگیم و براش تعریف کردم البته اونم حیرت زده داشت به حرفهای من گوش می داد.

کامیار: یا خدا آجی شما چقدر سختی کشیدی پس داداش ما واسه شما پری نجات شده، چه جالب راستش وقتی قصه زندگیت رو داشتی می گفتمی گفتم حتما داره سر به سرم می ذره آخه به قرآن داستان زندگیت بی شباهت به فیلم تخیلی نیست.

- نه تو این دنیا همه چی پدیدار میشه و اتفاق میفته حتی غیر ممکن ترین کارها، شاید اصلا یکی زندگیش از منم بدتر باشه.

کامیار: امیدوارم این اخلاق گند داداش مارو تحمل کنی پناه.

کیان: هو حواست باشه خودم اینجا هستم من اخلاقم گنده عوضی؟

ساره: داداش بسه من گشتمه بعد این همه خرید بهتره بریم یه چیزی بخوریم اصلا میگم بریم کافی شاپ.

کیان: باشه

رسیدیم کافی شاپ پیاده شدیم و کیان و کامیار اسپرسو و من و ساره میلک شیک سفارش دادیم.

همینکه داشتیم می خوردیم و صحبت می کردیم

از شانس زیبای من لیلا رو دیدم مثل همیشه با یکی از مردای محله قرار گذاشته بود تا مثلا واسش شوهر پیدا شه.

- کیان، کامیارو ساره آروم بدون اینکه جلب توجه کنید بریم بیرون.



کیان: واسه چی؟

ساره: کیان اصلا پشتت رو نگاه نکن لیلا پشتته.

- تو هم دیدیش ساره.

ساره: آره.

کامیار: ایلیا کیه از اقوامه (با صدای خیلی بلند) سلام لیلا خانوم خوبید من داداش کیان هستم.

کیان: خاک تو سرت کامیار

ساره: گیج.

- وای د فرار.

کیان سریع دست کامیار رو گرفت و قبل از اینکه لیلا حرکتی بزنه از کافه رفتیم بیرون منو ساره جیغ جیغ کنان دنبال ماشین بودیم.

- این ماشین لامصب رو کجا پارک کردی؟

کامیار: وا داشتم صحبت با لیلا خانوم می کردم!

بابا لیلا نامادریمه.

کامیار: نگو ای وای ببخشید.

کیان: حرف نزن بدو بریم ماشین و پیدا کنیم.

چهارتایی مثل پت و مت داشتیم عمل می کردیم. که لیلا رسید بهمون.

لیلا: دیوانه ها ماشینتون جلوتونه من فهمیدم شما نفهمیدید حیف با آقای رضوی قرار دارم وگرنه نصفتون می کردم ولی فکر نکنید ساکت می مونم بلاخره تو رو از کیان جدا می کنم.



با سلیلی که لیلا بهم زد گنج نگاهش کردم.

لیلا: کیان مال منه خودتم میدونی بلاخره اونو عاشق خودم می‌کنم و تو هم از کیان جدا میشی بدبخت میشی، انقدر بدبخت می‌کنم که بری گوشه خیابونا گدایی کنی خودتم می‌دونستی از اول پولدارا مال من بودن و بدبختا مال تو جذابا مال من معتادا مال تو

کیان: من تا همیشه عاشق پناه هستم و می‌مونم از سنت خجالت بکش ۴۰ سالته واقعا که آدم انقدر عوضی ندیده بودم.

با گریه سوار ماشین شدم ساره داشت دلداریم می‌داد. کامیار هم بغل کیان جلو نشستن راه افتادیم به سمت خونه.

کیان: عزیزم گریه نکن باشه.

با حق حق گفتم:

- تو... ک... که منو... و... ل... ول نمی‌کنی... نه... البته برامم مهم نیست... تو یهویی وارد... زندگی... شدی... یهویی... هم می‌تونی بری.

کیان: نه گلم فعلا تو بخواب اینم بدون من تا همیشه باهاتم.

با دست‌های ساره که روی موهام رو نوازش می‌کردن به خواب رفتم.

«کیان»

رسیدیم خونه در ماشین رو باز کردم و پناه رو که مثل عروسک خوابیده بود رو بغل کردم تا ببرمش بالا.

یاد گذشته افتادم از اون موقعه عاشقشم.

فلش‌بک به گذشته:



امروز قرار بود یه سر به عرفان بزنم اونم بهم گفت:

- پیام دانشگاه دنبالش.

سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت رسیدم دانشگاه ماشین رو پارک کردم.

داشتم اینور و اونور رو نگاه می‌کردم ببینم عرفان کجا و ایستاده که چندتا دانشجو که داشتن سعی می‌کردن دوستشون که سرفه می‌کرد رو خوب کنن نظرم رو جلب کرد.

رفتم سمت دخترها:

- سلام چیزی شده من دکتر هستم اگه مشکلی... .

یکی از دخترها که فهمیدم اسمش رعنا گفت:

رعنا : قربون دستت آقای دکتر این دوست خل ما پناه برگشته به مهتاب گفته برای خوب شدن دندون دردش آب قند قرقره کنه این دوست ماهم این کارو کرد خفه شده الان.

با خنده برگشتم طرفشون:

- پناه کدوم تونه.

رعنا به یه دختر خوشگل چشم و ابرو مشکی که چشمای درشتی داشت اشاره کرد و گفت:

- اونجاست چون نامادریش گیر می‌ده داره سریع میره خونه.

- باشه فقط اون آب نمک بوده نه آب قند.

کمک دوستش کردم که خفه نشه بعد با عرفان رفتیم، چون عرفان می‌خواست برای ادامه تحصیل بره خارج آخرین دیدارمون بود.

\*\*\*



با یاد گذشته لبخندی زدم و پناه رو روی تخت گذاشتم. از همون زمان بود که می‌خواستم مال خودم شه، با خنده رفتم پایین تا با کامیار خرف بزنم.

ساره: چیه داداش نیشتم بازه چی کار کردی شیطون؟

- اا ساره پناه خوابه، کامیار کجاست.

ساره: تو اتاقش.

- باشه.

به طرف اتاق کامیار رفتم انقدر اعصابانی بودم، از کارش که درو بدون درزدن باز کردم.

ولی یک دقیقه با دیدن این حالش هنگ کردم. داداش من داشت گریه می‌کرد و زیر لب یه اسمی رو تکرار می‌کرد.

- کامیار به خدا نمی‌خواد گریه کنی پناه حالش خوبه.

کامیار: چرا مثل بز سرتو می‌ندازی میای تو.

- چون از دست کارات اعصابانیم.

کامیار: چون از دستم اعصابانی باید در نرنزی.

- خب حالا چرا گریه می‌کردی به خاطر پناه؟

کامیار: نه داداش کیان.

- پس چرا گریه می‌کردی؟

کامیار: واسه بهار.

- خب بهار کیه؟



کامیار نتونسست و زد زیر گریه.

- خب گریه نکن خرس گنده درد دلت و بگو.

کامیار: بریم خواستگاری بهار تو رو خدا.

- به به عاشق شدی رفت!

کامیار: می ترسم جواب رد بده.

- باشه به مامان اینا میگم ولی مگه اونم دوست نداره.

کامیار: چرا کیان دوستم داره ولی باز می ترسم.

- خجالت بکش شاه دوماد ساره ساره بیا پناه بیا.

ساره ترسیده درو باز کرد پناه هم خواب آلود اومد پایین.

ساره: چی شده؟

پنا: شنگولین، چرا داد می زنید؟

ساز: راست میگه حالا چی شده؟

- قراره داداشمون به ازدواجه.

با جیغ ساره و پناه گوش هامون و گرفتیم.

کامیار: چه خبره؟

پناه: حالا اون عروس بدبختمون کیه؟

ساره: از خدا شم باشه کسایی که داداشای منو دارن غم ندارن باید کُلاشونم بندازن هوا.



پناه: این شامل منم میشه دیگه.

ساره: پس چی!

- خب کی بریم برای خواستگاری بهار خانوم اسماعیلی.

دوباره با جیغ ساره و پناه گوش هامون و گرفتیم.

ساره: وای بهار اسماعیلی؟

پناه: بهار بدبخت شدی رفت.

کامیار: مگه می شناسینش؟

ساره و پناه: پس چی هم دانشگاهیمونه.

کامیار: حالا از ذوقتون بگذریم پناه رشتت چی بود.

پناه: نویسندگی.

کامیار: وا مگه رشته نویسندگی داریم.

پناه: نه رشته نویسندگی نداریم ولی رشته های مرتبط با اون رو داریم.

ساره: بدم من که رشته نویسندگی نمی خونم اون پناه که این رشته رو می خونه.

- باشه باشه بسته بریم بخوابیم، شب بخیر.

پناه: مبارکه آقا داماد باشه پس، شب بخیر.

دست پناه رو گرفتیم و به اتاق خودمون رفتیم. آروم تو بغلم گرفتمش و اون با لبخند آرومش آرومم کرد موهاشو بو کردم لامصب بوی خیلی خوبی می داد مثل ابریشم بود مو ابریشمی من.



«پناه»

چشمامو باز کردم تو بغل کیان بودم .

با تکون خوردن چیزی زیر پام بلند شدم زیر پامو که دیدم یه ت\*و\*له سگ خوشگل و پشمالو رو دیدم دلم واسش ضعف رفت گرفتم بغلم که انگار اونم از من خوشش اومد.

کیان: خوشت اومد.

- خیلی کیان تو که خواب بودی چطوری اینو برام گرفتیش.

کیان: خواب نبودم بلند شدم برای خانوم اینو گرفتم بعد گذاشتمش پیشت زیر چشمی نگاهت می‌کردم ببینم خوشت میاد یا نه؟

- محشره بامزه من برفی من.

کیان: اسمشو بزاریم برفی خیلی هم بهش میاد با این همه پشم که مثل برفه کاملاً بهش میاد.

- آره خیلی بهش میاد.

کیان: جایزه من کو؟

- پرو.

خَم شدم و بوسیدمش.

- !! دانشگام دیر شد.

کیان: خودم می‌رسونمت.

- باشه.

لباسام و پوشیدم و با کیان سمت دانشگاه رفتیم، همینکه رسیدیم رعنا و مهتاب رو دیدم.





دستمو برایشون تکون دادم که قیافشون متعجب به کیان دوخته شد.

- سلام سلام بچه‌ها ایشون دکتر کیان کوروشی همسر بنده هستن.

رعنا: اچجوری با این خنگ که آب نمک و با آب قند اشتباه گرفته ازدواج کردی، شما اصلا به هم نمی‌خورین.

مهتاب: آره دکتر اگه شما منو نجات نمی‌دادی الان چهلومم بود.

- وا مگه می‌شناسینش.

مهتاب و رعنا همزمان گفتن:

- بله

داشتیم صحبت می‌کردیم که فرزند یکی از پسرای دانشگاه که قبلا خواستگاریم اومده بود و منو دوست داشت اومد جلو.

فرزاد: سلام خوبین پناه خانوم چند روز نیومدین دانشگاه نگران شدم.

تا اومدم حرفی بزمن کیان با اخم روی صورتش گفت:

کیان: ممنون شما نمیدخواد نگران همسر بنده باشید این یه هفته ای هم که نیومدن عروسیمون بود.

فرزاد با دهن باز سرشو انداخت پایین و از افق محو شد.

کیان خَم شد و زیر گوشم گفت:

- می‌دونم قبلا خواستگارت بوده؛ نبینم باهش حرف بزنی، خودمم میام دنبالت.

با یه نگاه به دستم گفت:



کیان: حلقه ازدواجم در نمیاری.

- باشه خداحافظ.

کیان: خداحافظ.

کیان رفت، فکر کنم عصبانی شد از اومدن فرزاد.

با رعنا و مهتاب رفتیم به کلاس و بلاخره کلاس تموم شد.

اینور اونور رو نگاه کردم ولی کیان نبود.

گفتم حتما کاری براش پیش اومده نیومده، اومدم پیاده برم که فرزاد اومد طرفم.

فرزاد: خانم پناهی بفرمایید من می‌رسونمتون.

- ممنون خودم می‌رم.

فرزاد: لطفا به حرف مهم دارم باید باهاتون بزنم.

- باشه.

مجبوری سوار ماشینش شدم.

همینکه خواست دهن باز کنه، درماشین باز شد و دست من کشیده شد.

باترس به کیان که فرقی با قاتل‌های زنجیره‌ای نداشت گفتم:

- کی... کیان... اشت... اشتباه... شده.

کیان: گمشو پایین.

بعد رفت فرزاد رو تا میخورد زد.



کیان: خب اگه منو دوست نداشتی می‌گفتی برم هان، فقط بخاطر فرار از لیلا با من ازدواج کردی نه البته اره دیگه خودم بهت گفتم با من بیا تا از لیلا خلاص شی همین الان می‌برمت پیش لیلا و... طلاق می‌گیریم.

- کیان من دوست دارم.

قشنگ فهمیدم نفسش برای لحظه‌ای رفت.

کیان: سوار ماشین شو داخل خونه صحبت می‌کنیم.

- با... باشه.

باهام سرسنگین برخورد می‌کرد، بلاخره رسیدیم خونشون پیاده شدم که ساره اومد پیشم.

ساره: سلام چی شده پناه چرا گرفته‌ای؟

نتونستم و زدم زیر گریه، ساره و کیان متعجب بهم نگاه می‌کردم.

- کیان به... خدا... هم... همش... اشتباه... بو... بود.

کیان: باشه پناه، عزیزم گریه نکن، من فهمیدم باشه.

ساره: چپشده پناه؟

مامان ثریا: کیان چپشده چرا پناه گریه می‌کنه؟!

«کیان»

لعنت به من که قضاوت کردم. داشت مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

- پناه، لطفا گریه نکن، فهمیدم قضاوت کردم فهمیدم، تو من و دوست داری.

پناه: من... دوست... دارم



- آره، آره.

بغلش کردم و بردمش بالا رو تخت خوابوندمش یه مسکن بهش دادم تا بلاخره خوابید. روی گونشو بوسیدم و آروم رفتم پایین بازم لعنت بر من که زود جوش آوردم و قلب پناه و شکوندم.

بابا پدرام: پسرم چی شد؟

- هیچی خوابید!

مامان ثریا: منکه میگم یه بچه بیارید بزارید سرتون گرم میشه لیلا هم دیگه هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

ساره: راست میگه عمه منم میشم.

- آره فکر بدیم نیست.

کامیار: چه پرو، راستی هفته دیگه قراره بریم خواستگاری بهار.

- بابا شاه دوماذ فقط یه نصیحت، سعی کن از اول حواست بهش باشه چون اول عروسی مانیکور پناه رو ندیده بودم باهام قهر بود نمی‌داشت پیشش بخوابم.

کامیار: هم چین گفتم یاد دایی افتادم یادته زن دایی چون دایی رنگ موآش رو ندیده بود از خونه بیرونش کرد؛ بعد دایی اومد خونمون به مامان گفت مامانم گفت مگه موهاشو چه رنگی کرده گفت بلوند یعنی دایی رنگ مشکی و از بلوند تشخیص نداده.

- بابا این زنا یه اعجوبه‌هایی!

ساره: ساکت اول یه دست بزنین به افتخار قاطی مرغا شدن کامیار... .

همه باهم خندیدیم.

\*\*\*



«پناه»

«۱۱ هفته بعد»

سرم خیلی درد می‌کرد چشم‌هام و باز کردم کیان بغلم خوابیده بود.

وقتی بوی غذای مامان ثریا رو حس کردم مثل همیشه حالت تهوع گرفتم. چند روزی میشد فهمیده بودم حاملم البته این از اذیت‌های لیلا کم نمی‌کرد، مثل همیشه صبحانه رو خوردم، مامان ثریا همیشه غذاهاش رو از اول صبح می‌داشت تا بعد ظهر قشنگ جا بیفته.

باید می‌رفتم دانشگاه لباسامو پوشیدم کیان انقدر قشنگ خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم، گفتم خودم پیاده میرم لباس‌هام رو پوشیدم و رفتم بیرون از خونه، کم کم داشتم می‌رسیدم دانشگاه که نمیدونم یه ماشین از قصد بهم زد فقط جیغ زدم و دستمو گذاشتم روی شکمم و سیاهی کامل.

\*\*\*

«کیان»

چشم‌ام رو باز کردم پناه کنارم نبود، نکنه خودش رفته دانشگاه ای خدا دختره لجباز.

حالا خوبه می‌دونه نه برای خودش خوبه نه بچه. گوشیم و برداشتم بهش زنگ بزنم که از بیمارستان بهم زنگ زدن حتما مریض جدید داشتم عرفانم تو بیمارستان ما کار می‌کرد برای همین اون جواب داد

عرفان: سلام... کیان... یه مریض داریم فقط زود بیا.

- سلام خوبی باشه میام فقط بزاریه زنگ بزنم پناه فکر کنم امروز خودش رفته دانشگاه.

عرفان: نه... یعنی چیزه... پناه اینجا.

- یعنی چی چرا پیش توعه؟



عرفان: بابا... چیزه... کیان یه چیز میگم هول نکنیا... تو راه دانشگاه یه ماشین زده به پناه الان تو...

فقط فهمیدم سویچ ماشینو برداشتم و راه افتادم، به خدا اگه چیزیش شده باشه خودم و نمی‌بخشم وقتی رسیدم حالش خوب بود ولی... ولی... بچه مُرده بود.

پناه: کیان حال بچه خوبه دیگه نه؟

- آره... .

لیلا: نه! بچه‌ات مُرده دیدی گفتم زندگی‌تو نابود می‌کنم، اینم از این!

برگشتم پشتم لیلا رو دیدم.

- عوضی به خدا میکشمت، زنده‌ات نمی‌ذارم.

رفتم سمتش موهایش رو کشیدم که با جیغ جیغ‌هایش دکترها ریختن داخل عرفان می‌خواست از لیلا جدام کنه ولی من اصلا تا این زنیکه رو نکشم ول کن نیستم.

- عوضی، آشغال تاوان پس میدی بفهم لعنتی تاوان.

همه رفتن بیرون. پرستارها لیلا رو هم بیرون کردن.

عرفان: می‌دونم داداش سخته، خب بچت بود. ولی اینجا بیمارستانه درک کن.

- نه... نه! تو درک کن. اون بچم بود عرفان، تو زندگی‌م انقدر شکسته نشدم.

عرفان: داداش ببین چی میگم شاید بتونی راحت از لیلا انتقام بگیری، گوش کن؛ تازگیا شاهین دنبال اردشیره، اردشیره بانده خلافکار داره که هر کار خلافی بگی انجام میدن. حالا هم یه تعداد دارو قلبی داره وارد کشور می‌کنه که گُشندن. اونا رو به همراه موادهاش داخل یه انبار قایم می‌کنه که شاهین آدرسشونو نمی‌دونه. حالا جالب اینجاست لیلا خانوم معشوقه و همدست اردشیره. حالا از



این نگذیریم، که اردشیر زن داره و لیلا زن دومش میشه. شاهین داداش بزرگه عرفانه که پلیسه. واقعا این لیلا چه زن کثیفیه... فقط بخاطر پول، چه کارایی که نمی‌کنه.

- خب، حالا من باید چیکار کنم؟

عرفان: تو باید به همراه پناه برید اونجا، اونجا هم نقش زن و شوهر رو دارید. قیافتونم با گریم تغییر می‌دیم. حالا اگه دوست داری دربارش فکر کن، فکر کنم زمین زدن لیلا خیلی بهتر از کشتنش باشه.

- باشه، حتما، فقط... پناه نمیاد.

پناه: چرا؟ من میام، همش بخاطر من بود که این بچه مُرد، بچم... من نمی‌تونم، به لیلا نشون میدم... تازه به... به مردمم کمک می‌کنیم. از کجا معلوم چندتا بچه یا چندتا زن و مرد با خوردن اون داروهای کشنده نمیرن... من نمی‌خوام یه زن دیگه داغ بچه شو ببینه. حالا مال من تصادف بود، مال یکی دیگه دارو.

- عزیزم گریه نکن، باشه؟ ولی این بازی، بازی ساده‌ای نیست، اگه اتفاقی بیافته برات چی؟ من می‌میرم.

پناه: حالم بده کیان، حالم از لیلا بهم می‌خوره. از این که انقدر ضعیف بودم که نتونستم از بچم مراقبت کنم، لعنت به من.

- باشه عزیزم، گریه نکن. ببین منم اشتباه کردم ولی ما باهم به همه‌ی دنیا نشون می‌دیم بعد از هر غمی یه شادی‌ای هست که انقدر شیرینه که می‌تونه همه‌ی اینا رو بشوره ببره.

\*\*\*

چند روزی بود که پناه مرخص شده بود. حالش تعریفی نداشت. فقط می‌تونم بگم اون پناه خندون، شیطون‌تر از قبل شده.



چیه؟ نکنه فکر کردین الان افسرده می‌شیننه یه جا، نه! منو پناه یاد گرفتیم حتی تو سختیا شده حال واقعیمون بد باشه ولی هوای همو داشته باشیم. ما هیچ وقت نمی‌ذاریم غم برنده ماجرا بشه، حتی شده با چیزای کوچیک خوشحال می‌شیم.

پناه: سلام آقای هالک.

- سلام مو ابریشمی من.

ساره: اوه، اوه. چه خبره داداش من آخه به هالک می‌خوره؟ این خر شرکم نیست.

- خیلی بی‌شعوری ساره.

کامیار: ساکت، الان بهار می‌شنوه.

رفتیم خواستگاری کامیار، اوه! چه سوتی دادم، ببخشید. رفتیم خواستگاری بهار، اونم جواب مثبت داد و الان اینا هم نامزدن. نامزد بازی می‌کنن. مامان ثریا و بابا پدرام هم بخاطر سالگرد ازدواجشون سفر رفتن.

پناه: امروز غذا با من

ساره: ببینیم چه دستپختی داری.

کامیار: داداش یه قرص اسهال به من می‌دی؟

- برای چی؟

کامیار: معلوم نیست خانومتون قراره چی بده بخوریم.

- دستپخت خانوم من خیلیم خوبه. کافیه یه بار بخوری تا مستیش شی.

پناه: راستی کامیار گفتی قرص اسهال یاد یه چیزی افتادم. یه باریکی از دوستانم گفت بیا خونمون قراره برام خواستگار بیاد، تو هم بیا کمک کن. منم خونشون رفتم. خلاصه عموش هم با زنش و





بچه‌هاش از شهرستان اومده بود، که مثلا اونجا باشه. همین که خواستگاره اومد عموش شکمش ریخت به هم و دستشویی رفت. عموشم که نمیدونست خواستگاره اومده، هی باد معده خالی میکرد و داد میزد: «این چی بود به ما دادین نارنجی نارنجی، ریختم بهم... آخ، آخ. از اون درخت‌ها بهم دادی.» (منظورش از درخت آناناس بود)

ماه‌هاش اونور سرخ و سفید می‌شدیم. خلاصه بهتون بگم داماد از خنده مُرد الانم دوستم با همین داماد عروسی کرده یه بچه هم دارن. هر زمانی هم یاد این میفتن از خنده می‌میرن. همزمان با تعریف این خاطره، ساره، کیان و کامیار از خنده ترکیدن.

«پناه»

داخل آینه به خودم نگاه کردم، این من نبودم. دختری با لنز آبی، کلاه گیس بلوند و لب‌های گنده.

- ممنون شراره جون، گریمتون عالی بود. من خودم خودمو نمی‌شناسم دیگه، چه برسه به لیلا.

نگاهی به کیان انداختم، اونم کاملا فرق کرده بود. امروز قرار بود بفهمیم انبار مواد و داروی اردشیر کجاست.

کیان: خودت خوشگل‌تری خانومم.

- بله، چی فکر کردی؟

کیان: اسما همون رو یادت نره، اسم تو نفس و اسم من سیاوشه.

- یعنی اینجوری هم رو صدا کنیم؟

کیان: فقط جلوی اونا، چون اگه اسمای واقعیمونو بفهمن کاملا لو می‌ریم.

- کیان، بابام بیار بهم گفت: «اگه دیدی صبرت داره ته می‌کشه و کمرنگ شده، یعنی اعتمادت به خدا داره کمرنگ میشه... مگه به خدا اعتماد نداری؟ پس بسپر به خدا.» حالا منم به تو میگم، بسپر به خدا. خدا خودش بزرگه، جای حق و ناحق رو بهتر از هرکسی می‌دونه.



کیان: بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه تو نبودی، من چیکار می‌کردم.  
با عشق به هم خیره شدیم. کیان گونه‌ام رو بوسید و راه افتادیم.

\*\*\*

الان دقیقا داخل ویلای اردشیر و لیلا بودیم.

حتی یه دقیقه هم فکر نمی‌کردم نامادریم انقدر آدم کثافتی باشه!

لیلا: سیاوش جان، بفرمایید بالا اردشیر جون می‌خوان انبار رو نشونتون بدن.

تو دلم گفتم: سیاوش جونو مرض، بگیرم خفه اش کنم.

کیان دستمو گرفت و رفتیم بالا، فکر نمی‌کردم انقدر زود انبارو بهمون نشون بدن.

اردشیر: به به... آقا سیاوش! خوب هستین؟ فکرشم نمی‌کردم یه تاجر مواد مخدر رو به این زودی ملاقات کنم. حتما ایشون همسرتون هستن، نه؟ ملکه، مفتخر به آشنایی با چه کسی هستم؟

- نفس هستم.

اردشیر: می‌تونم بگم زیبایی شما حد نداره.

- ممنون.

قشنگ می‌تونم بگم صورت کیان قرمز شده بود.

کیان: بهتره بریم انبار رو ببینیم.

اردشیر: بفرمایید.

رفتیم داخل یه اتاق، اردشیر دستشو روی چندتا کاشی تکون داد تا یه دره مخفی باز شد. وقتی رفتیم داخل با یه انبار خالی مواجه شدیم.



کیان: پس دارو...

فقط فهمیدم چیزی خورد به سرکیان و یکی با یه دستمال سعی داشت بی‌هوشم کنه و... سیاهی کامل.

\*\*\*

چشمامو باز کردم، دستام به صندلی بسته شده بود. کیان رو هم بغلم بسته بودن. با تمام توان جیغ زدم.

- چی از جونمون می‌خواین؟ ولمون کنین.

لیلا: پناه خانوم، زمانی که می‌خواستی منو بدبخت کنی باید به فکر اینم می‌بودی، دیدی بهت گفتم زندگیتو سیاه می‌کنم؟ حالا نوبت آقای دکتره که نابود بشه.

اردشیر: ببینم پناه، چقدر کیانو دوست داری؟

- تو رو خدا به کیان کاری نداشته باشین.

با گریه و داد به کیانی که از سرو صورتش خون می‌ریخت نگاه می‌کردم و داد می‌زدم. عوضی‌ها داشتن در حد مرگ می‌زدنش.

- تو رو خدا لیلا، بچمو گرفتی... چرا؟ چرا ول... کن نیستی؟

لیلا: حالا اینو ولش، ولی از خودت نپرسیدی ما چجوری لو رفتیم؟

راست می‌گفت، تا اینجا که همه چی خوب بود. من نفس بودم، کیانم سیاوش. ولی... ولی...

لیلا: شاید رعنا اون کسی که فکر میکنی نباشه، راستی نگفتی کی با ماشین بهت زد که بچت مُرد، آره... رعنا بود، اون کمکمون کرد.



با این حرفش اون نیمه جونیم که تو تنم داشتتم رفت، نه، من اون رو مثل خواهرم می‌دونستم، با صدای بلند زدم زیرگریه.

لیلا: راستی اینم از خودت نپرسیدی چیشد یهویی مادرت مُرد؟ تو پزشکی قانونی زده بود خودکشی، نه؟ ولی مادرت خودکشی نکرد. من تو غذاش مقداری قرص ریختم تا بمیره، بعدش خواستم از شر تو هم خلاص شم. ولی تو به هر نحوی از دستم فرار می‌کردی.

مامان نه. دوست داشتتم موهاشو بکنم. دوست داشتتم بگیرم لیلا رو بزخم، مامانی ببین؛ دوستت بهت ركب زد، دوست منم همین شد. نقطه مشترک ما همین بود. بچه‌ای که نیومده رفت، دلی که شکست. دوست‌هایی که دوست نبودن.

- لعنتی. مامانم تو رو مثل خواهرش دوست داشت.

لیلا: ولی مهم این بود من مثل دشمنم ازش بدم می‌ومد، اون شهریارو (بابام) ازم گرفت.

- صورت زیبا که چه؟ مردی سیرتت زیبا باشد.

لیلا: برای من شعر نگو. الان که کیان جونت رفت می‌فهمی دیگه برای من شعر نخونی، بری سر قبر عشقت برای اون شعر بخونی.

با اشک بهش نگاه کردم. من اونو مثل مادر دومم می‌دیدم، از کی انقدر تباه شد.

- راست میگن که بارون که میاد اول یه ذره کثیفی‌ها رو می‌شوره، بعد سیل و خرابی را می‌ندازه، درست مثل بعضی آدم‌ها.

لیلا: همه یه روی کثیف دارن دیگه، اصلا خودت بگو؛ اگه کسی کیان تو رو دوست داشت و باهات ازدواج می‌کرد و یه بچه هم می‌آوردن، تو می‌تونستی بزرگ شدن دخترشونو ببینی؟ می‌تونستی عشقی که بین کیان و زنشه رو ببینی؟ نه، نمی‌تونستی. منم نتونستم. خب منم دل داشتتم، منم شهریارو دوست داشتتم. شادی (مامانم) بهم فرصت نداد.

راست می‌گفت، حتی فکر این که کیان مال کس دیگه‌ای بود دیوانه کننده بود ولی...



- ولی بعضی وقت‌ها آگه عاشق باشی، به خوشحال بودن عشقت، حتی با کس دیگه ای هم راضی هستی.

لیلا: بسه، می‌خوام بگم آقا کیانتونو جلو چشم‌هات بکشن.

- تو رو خدا نکن. هرکاری بگی می‌کنم، نکن.

همین که داشتم التماسش می‌کردم صدای آژیر پلیس اومد، لیلا و اردشیرزود خواستن فرارکنن، که لیلا برگشت طرفم:

لیلا: نمی‌تونم قبل از این که کار تو رو تموم کنم برم، باید اول تو نابود بشی.

اومد طرفم چاقو رو دراورد با جیغ کیان و صدا می‌زدم ولی انقدر زده بودنش که بی‌هوش بود.

چاقو رو داخل شکمم کرد، سوزش شکمم رو احساس کردم، نگاهم داشت تار میشد، دست‌های خونی لیلا. لحظه آخر بود که پلیسا ریختن تو و ...

\*\*\*

«کیان»

یک ماهه که داخل بیمارستانم. یک ماهه که نخندیدم. یک ماهه که.. که رنگ خوشیو ندیدم. به خاطر اینکه زیاد کتکم زده بودن، بیمارستان بودم. ولی پناه، انگار لیلا لحظه آخر چاقو کرده تو شکمش و... و هولش داده. سر پناه بد جوری آسیب دیده و الان دقیقا دو هفته اس تو کماست. از یه طرفم خونریزی کرده، دکترها میگن... میگن امیدی به زنده بودنش نیست. آگه پناهم چیزیش بشه، من نابود می‌شم. خسته از روی صندلی بیمارستان پاشدم و رفتم سمت اتاق پناه. خدایا، آگه پناهم بره من دیگه هیچ کسو ندارم. فقط اونه که می‌تونه پناهم بشه، فقط اون. انقدر از خدا گله کردم که روی همون صندلی خوابم برد.



\*\*\*

«ساره»

اومدم بیمارستان یه سر به پناه بزنم، که دیدم داداشم روی صندلی خوابش برده. خدایا، لطفا حال پناهو خوب کن. تا حالا حتی یه بارم داداشمو اینجوری ندیدم. پناه دختر شجاعیه، به زندگی بر می‌گرده نه؟ داداشم نابود میشه نابود، دکترو دیدم و به سمتش رفتم. تا از حال پناه با خبر بشم.

- آقای دکتر ببخشید، حال بیمار پناه پناهی هیچ تغییری نکرده؟

دکتر: تا چهار روز دیگه صبر می‌کنیم اگه تغییری نکرد... .

- ممنون.

با حال زار رفتم پیش کیان نشستم، این همه سختی برای اونا خیلی زیاد بود، حالا چجوری به کیان بگم؟ چجوری بگم عشقش تا چهار روز دیگه توی این بیمارستانه؟ بعد ۴ روز میره زیر خاک؟ همیشه پناه، نباید بری.

از پرستار اجازه گرفتم، حتی اگه شده فقط یک دقیقه بذاره ببینمش، لباس فرم پوشیدم و رفتم داخل اتاق. دستای پناه رو گرفتم. دست‌هایی که دیگه... بغض کردم و زدم زیر گریه.

- پناه لعنتی بیدار شو به فکر خودت نیستی به فکر کیان باش، بدون تو نابود میشه. مگه نمی‌گفتید حتی تو سختی‌ها هم باید لبخند زد؟ پس چرا خوابیدی؟ بلند شو و از اون لبخندهات بزن تا دوباره دل کیان زیر و رو بشه.

نذار پژمرده شه، بخند. دوباره بلند شو.

میتونم بگم دقیقا لبخندشو دیدم.



ولی... یک دقیقه بعد صدای دستگاہا در اومد و... دکترها ریختن داخل. فقط جیغ می‌زدم، گریه می‌کردم. کیانم بیدار شده بود و از پشت شیشه نگاه می‌کرد، گریه می‌کرد. رفتم بیرون و رو به کیان گفتم:

- کیان، به قرآن دیدم خندید. پناهت زنده‌است، بیدار میشه. فقط می‌ترسم، می‌ترسم بره.

ولی با حرفی که دکترزد از حال رفتم.

\*\*\*

- به لیلا نمیگی دکترم! میگی همون معتادم.

مادر و پدرم هم تو رو خیلی دوست دارن و یکم شوخ هستن و این‌که خانم نویسنده، عشق هیچی سرش نمیشه.

- یعنی باور کنم که تو الان عاشق منی؟

- بیش‌تر از هر چیزی. یک کاری می‌کنم همه‌ی این سختی‌ها رو فراموش کنی.

باورم نمیشد برگ زندگی برگرده و روی خوشش رو بهم نشون بده. از اون جایی که عاشق نویسنده‌گی هستم، توی دانشگاه همین رشته رو می‌خونم. کاشکی بتونم داستان زندگی داستان‌هایی که می‌خوام بنویسم رو فانتزی کنم. یک رویا از رویاهای خودم، یک زندگی خوب و آرام‌بخش، زندگی که خودم نداشتم؛ ولی حالا که شانس بهم رو کرده نباید خرابش کنم.

پیشنهاد کیان رو قبول کردم؛ اما نه از روی اجبار!

\*\*\*

(دو هفته بعد)

عقدم یک عقد عادی بود و حالا این منم که با لباس عروس توی خیابون راه می‌رم. البته به عرض برسونم کیان هم بغلم داره میاد.



دقیقاً داخل عروسی بودیم که لیلا با جیغ جیغ و داد و خود زنی، گفت فهمیده که می‌خواستیم سرکارش بزاریم. می‌خواست ما رو از هم جدا کنه که فرار کردیم و الان توی این نیمه‌شب وسط یک خیابون که یک ماشینم ازش رد نمیشه، راه می‌ریم. رو به کیان گفتم:

- نترس عادت می‌کنی. زندگی من مثل یک داستان خیالیه؛ غم انگیزه و تخیلیه. از زمانی که یادمه هیچ‌وقت رنگ خوشی رو با چشم‌هام ندیدم؛ همش درد بوده. وقتی مادرم از دنیا رفت، تنها شدم؛ خیلی خیلی تنها. تو درکم نمی‌کنی. پدرم فکر کرد با یک ازدواج دیگه می‌تونه حالم رو بهتر کنه؛ ولی حیف... یک روز رو مثل همیشه گذروندیم؛ ولی شب پدرم سخته کرد و مرد. بعد از اون کاملاً شکستم و تیکه‌تیکه شدم.

- ولی من جمع می‌کنم.

وسط گریه خنده‌ام گرفت و گفتم:

- چی رو می‌خوای جمع کنی؟ تیکه‌هام رو؟

- بله البته. بلند شو، خوش ندارم خانومم با این لباس عروس تو خیابون باشه.

- آشی هست که خودت پختی.

- شما هم که توش هیچ نقشی نداشتی؛ نه؟

- نُج!

- باشه، باشه!

- آه من آخه قراره چه جوری در آینده با تو زندگی کنم؟ توئه گیج که یادت رفت ماشین رو برداری. حداقلش با ماشین فرار می‌کردیم! چرا آخه؟ آه!

- ببخشید دیگه نمی‌تونستم تو اون فرصت کم برم برای شما لامبورگینی بیارم.

- بخشیده شدی ضعیفه.





- ای خدا حیف تو خیابونیم؛ وگرنه یک لقمه‌ی چیت می‌کردم.

- خداروشکر که توی خیابونیم.

- پاشو ببینیم یک ماشین میاد.

همین که پاشدیم از شانس زیبامون یه ماشین داشت رد میشد. کیان دستش رو بلند کرد که یعنی نگاه‌دار!

وقتی ماشین وایستاد چندتا نوجوون رو دیدیم؛ دوتا دختر بودن با یک پسر.

- سلام داداش ببخشید ما اینجا گم شدیم. میشه تا یه جایی ما رو برسونید؟

پسره: ای، ای جلوی عروس خانم با کلاس حرف می‌زنی آق کیا؟ من که شما رو می‌شناسم. یعنی من رو یادت نمیاد؟ بابا من عرفانم توی دانشگاه با هم بودیم.

- ای عرفان تویی! خیلی خوش‌حالم دوباره می‌بینمت.

هم دیگه رو بغل کردن و ابراز خوش‌حالی کردن. راستش خوش‌حال بودم توی این بیابون یکی از دوست‌های صمیمی کیان پیدا شده. راست می‌گن زمین گرده. منم با دوتا دخترها کلی صمیمی شدم. یکی از دخترها که نامزد عرفان بود و اون یکی هم خواهر عرفان.

اسم نامزدش شبنم و اسم خواهرش آزاده بود. اون‌ها ما رو سوار کردند و البته کیان تمام اتفاقات رو براشون تعریف کرد؛ چون طبیعتاً توی اون بیابون کسی من رو با لباس عروس و کیان رو با لباس دامادی سوار نمی‌کرد. اگر هم سوار می‌کرد، می‌خواست توضیح بدیم که چرا یک عروس و داماد توی بیابون.

چون لیلا آدرس خونمون رو بلد بود مجبور شدیم بریم خونه‌ی ویلایی مادر و پدر کیان.

من: سلام.

کیان: سلام بر اهل خانه.



مامان ثریا: سلام بچه‌ها کجا بودین؟ نگران شدم!

بابا پدرام: اِ ثریا، بسه.

من خجالت‌زده صورتم رو پایین انداختم؛ ولی آقا کیان با تمام پررویی رفت داخل خونه.

مامان ثریا: بیا عزیزم برو از ساره لباس راحتی بگیر. اتاق‌تون رو هم آماده کردم.

- ممنون مادر جان.

ساره خواهر شوهرم بود و با هم جور بودیم.

- ساره یه لباس راحتی به من میدی؟

- آره بیا تو بهت بدم.

رفتم داخل اتاقش که ساره با جیغ گفت:

- یا خدا.

ترسیده و با چشم‌های گرد بهش نگاه می‌کردم.

- چرا جیغ می‌زنی حیف نون؟

- خودتی، وای پناه آرایش‌ت رو پاک نکنی‌ها!

- وا، چرا؟

شاید یکی از اخلاق‌های بدم بود که سریع با یکی خودمونی می‌شدم و گرم می‌گرفتم.

- به فکر قلب بیچاره‌ی داداشمم؛ آگه با همچین جنی بخوابه، بیدار شدنش صفره.

با جیغ و داد دنبالش کردم که کفش پاشنه بلندم به لبه‌ی تخت خانوم گیر کرد و با کله رفتم پایین

همانا، جیغ ساره همانا و پهن شدن دوتامون روی زمین، همانا!



- آخه بی شعور یکم اون ورتر می افتادی؛ چرا روی من افتادی؟ دیسک کمر گرفتم.

- حالا پاشو لباس راحتی بده. این لباس عروسه اذیتم می کنه.

بلند شد یک لباس خواب عروسکی با یک دمپایی عروسکی بهم داد که پوشیدمشون. رفتم داخل دستشویی و پد رو برداشتم؛ داشتم آروم آروم آرایشم رو پاک می کردم که نگام جذب صورتم شد.

چشمهای مشکی مشکی، لبهای سرخ، پوست سفید، موهای مشکی موج دارم که تا کمرم می رسید و بینی کوچیکم که همه فکر می کردن عملیه؛ خدایی، کم از سفید برفی نداشتم. خوش به حال کیان که من رو داره!

یک "از خود راضی نثار" خودم کردم و بیرون اومدم.

رفتم داخل اتاقمون که دیدم آقا لباس هاش رو عوض کرده و منتظر منه.

- برو اون ور می خوام بخوابم.

- بیا کنارم.

یک جوروی مظلوم نگاه کرد که گفتم گناه داره و رفتم پیشش.

\*\*\*

بیدار شدم؛ کیان کنارم نبود، پس احتمالاً رفته بود پایین.

یک پیرهن صدفی که تا زانو هام پوشیدم و یک جوراب شلواری هم پام کردم. موهام رو بافتم و یک شال نازک سفید سر کردم.

یک آرایش مختصر هم کردم و صندل های بامزه ام رو هم پوشیدم و از پله ها رفتم پایین.

من: سلام صبح بخیر.

مامان ثریا: سلام عروس گلم بیا صبحانه بخور.



بابا پدرام: سلام پناه جان، خوبی؟

ساره: خوب خوابیدی بانو؟

کیان: بیا پناه کنار خودم بشین.

حتی فکرش رو هم نمی‌کردم این قدر به فکر من باشن! چه قدر نگرانم بودن، خانواده‌ای که خودم نداشتمش.

من: ممنون، بله خوبم.

و رفتم سر میز صبحانه کنار کیان نشستم.

بابا پدرام: امروز قراره کامیار از سفر برگرده.

کیان: واقعاً چه عجب از لندن دل کند.

مونده بودم کامیار کیه.

ساره وقتی قیافه‌ی من رو دید، زیر گوشم گفت:

- داداش کوچیکه‌ی من و کیانه. همیشه یه ماه تابستون رو با دوست دخترهاش میره خارج. ما رو هم آدم حساب نمی‌کنه.

خنده‌ام گرفته بود. یاد سامیار افتادم؛ پسر خالم بود و همین‌طور بود. همیشه تو گردش بود و خالم همیشه ناراحت!

من: دقیقاً مثل سامیار.

کیان: ببخشید خانوم، سامیار کیه؟

به قیافه‌ی شکاک کیان لبخندی زدم و گفتم:



- پسر خالمه بابا. تو چرا داری به حرفهای من و ساره گوش میدی؟

- دوست دارم گوش بدم، خانوم کوچولو.

- به من نگو کوچولو.

- میگم خانوم کوچولو، بلندشو آماده شو بریم بیرون.

- خیلی بدی! باشه.

بعد از سر میز بلند شدم و به اتاق رفتم. مانتو سفیدم رو پوشیدم و شال سفیدم رو هم سر کردم.

کیف مشکی-سفیدم رو برداشتم و داشتم به ناخنهام نگاه می کردم که حلقه ی ازدواجم رو توی دستم دیدم. حلقه ی قشنگی بود؛ روی اون دوتا پروانه بود که به هم چسبیده بودن و به دستم می اومد!

ساره: آماده اید؟ الان کامیار هم میاد با هم بریم.

کیان: وا مگه الان میاد؟

ساره: نه بابا. دیروز اومده، رفته خونه ی یکی از دوست هاش. آقا امروز تازه میاد خونه! برای هممون هم سوغاتی آورده.

کیان: چه فکری کرده با خودش؟ اصلاً من باید باهاش صحبت کنم.

من: بریم دیگه.

کیان: بریم.

سر راه کامیار رو سوار کردیم و با هم سلام و احوال پرسوی کردیم. اون هم مثل کیان و ساره خون گرم بود و خوب با هم جور شدیم.

داستان زندگیم رو براش تعریف کردم؛ البته اون هم حیرت زده داشت به حرفهای من گوش می داد.



- یا خدا، آجی شما چه قدر سختی کشیدی؛ پس داداش ما برای شما پری نجات شده. چه جالب! راستش وقتی داشتی قصه‌ی زندگی‌ت رو می‌گفتی، گفتم حتماً داره سر به سرم می‌ذاره؛ آخه به قرآن داستان زندگی‌ت بی‌شبهت به فیلم تخیلی نیست.

- نه تو این دنیا همه چی پدیدار میشه و اتفاق میفته؛ حتی غیر ممکن‌ترین کارها هم اتفاق میفته. شاید اصلاً یکی زندگی‌ت از منم بدتر باشه.

- امیدوارم این اخلاق گندِ داداش ما رو تحمل کنی پناه.

کیان: هو حواست باشه خودم این جا هستم‌ها! من اخلاقم گنده عوضی؟

ساره: داداش بسه! من گشمنه. بعد از این همه خرید، بهتره بریم یه چیزی بخوریم. اصلاً می‌گم بریم کافی شاپ.

کیان: باشه.

به کافی‌شاپ که رسیدیم، پیاده شدیم. کیان و کامیار اسپرسو و من و ساره هم میلک شیک سفارش دادیم.

داشتیم می‌خوردیم و صحبت می‌کردیم که از شانسی زیبای من، لیلا رو دیدم. مثل همیشه با یکی از مردهای محله قرار گذاشته بود تا مثلاً واسش شوهر پیدا شه.

من: کیان، کامیار و ساره! آروم و بدون این‌که جلب توجه کنید بریم بیرون.

کیان: واسه چی؟

ساره: کیان اصلاً پشتت رو نگاه نکن، لیلا پشتته.

من: تو هم دیدیش ساره؟

ساره: آره.



کامیار: عه؟ لیلا کیه؟ از اقوامه؟

بعد با صدای بلندی ادامه داد:

- سلام لیلا خانوم! خوبید؟ من داداش کیان هستم.

کیان: خاک توی سرت کامیار.

ساره: گیج.

من: وای، دِ فرار.

کیان سریع دست کامیار رو گرفت و قبل از این که لیلا حرکتی بزنه از کافه بیرون اومدیم. من و ساره هم جیغ جیغ کنان دنبال ماشین بودیم.

من: این ماشین لامصب رو کجا پارک کردی؟

کامیار: وا! داشتم با لیلا خانوم صحبت می کردم ها!

من: بابا، لیلا نامادری منه!

کامیار: نگو! ای وای ببخشید.

کیان: حرف نزن! بدو بریم ماشین رو پیدا کنیم.

چهارتایی مثل پت و مت داشتیم عمل می کردیم که لیلا بهمون رسید.

لیلا: دیوونه ها ماشین تون جلوتونه! من فهمیدم، شما نفهمیدید. حیف با آقای رضوی قرار دارم، وگرنه نصفتون می کردم. فکر نکنید ساکت می مونم؛ بالأخره تو رو از کیان جدا می کنم.

با سیلی که لیلا بهم زد، گیج نگاهش کردم.



- کیان مال منه، خودت هم می‌دونی. بالأخره اون رو عاشق خودم می‌کنم و تو هم از کیان جدا میشی. بدبخت میشی! این قدر بدبختت می‌کنم که بری گوشه‌ی خیابون‌ها گدایی کنی. خودت هم می‌دونستی از اول پولدارها مال من بودن و بدبخت‌ها مال تو. جذاب‌ها مال من و معتادها مال تو. کیان: من تا همیشه عاشق پناه هستم و می‌مونم. از سنت خجالت بکش! چهل سالته. واقعاً که آدم این قدر عوضی ندیده بودم.

با گریه سوار ماشین شدم. ساره داشت دلداریم می‌داد. کامیار و کیان نشستند و به سمت خونه راه افتادیم.

کیان: عزیزم گریه نکن، باشه؟

با حق حق گفتم:

- تو... که من... رو... ول... ول نمی‌کنی... نه... البته برامم مهم نیست... تو یهویی وارد... زندگی شدی... یهویی... هم می‌تونی بری.

- نه گلم! فعلاً بخواب. این رو هم بدون من تا همیشه باهاتم.

با دست‌های ساره که موهام رو نوازش می‌کرد به خواب رفتم.

\*\*\*

(کیان)

به خونه رسیدیم. در ماشین رو باز کردم و پناه رو که مثل عروسک خوابیده بود، بغل کردم تا ببرمش بالا.

یاد گذشته افتادم، از اون موقع عاشقشم.

\*\*\*





(گذشته)

امروز قرار بود یک سر به عرفان بزنم. اون هم بهم گفت برم دانشگاه دنبالش.

سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به دانشگاه رسیدم و ماشین رو پارک کردم.

داشتم اینور و اونور رو نگاه می‌کردم تا ببینم عرفان کجا و ایستاده که نظرم جلب شد به چندتا

دانشجو که داشتن سعی می‌کردن دوستشون که سرفه می‌کرد رو خوب بکنن.

به سمت دخترها رفتم.

- سلام، چیزی شده؟ من دکتر هستم اگه مشکلی... .

یکی از دخترها که فهمیدم اسمش رعنائه گفت:

- قربون دستت آقای دکتر این دوست خل ما پناه، برگشته به مهتاب گفته برای خوب شدن دندون

دردش آب قند قرقره بکنه؛ این دوست ما هم این کار رو کرده و الان خفه شد.

با خنده به طرفشون برگشتم.

- پناه کدومتونه؟

رعنا به یک دختر خوشگل چشم و ابرو مشکلی که چشم‌های درشتی داشت اشاره کرد و گفت:

- اون جاست؛ چون نامادریش گیر می‌ده داره سریع میره خونه.

- باشه، فقط اون آب نمک بوده، نه آب قند. به دوستش کمک کردم که خفه نشه و با عرفان رفتیم؛

چون عرفان می‌خواست برای ادامه تحصیل بره خارج از کشور و این آخرین دیدارمون بود.

\*\*\*

(حال)



با یاد گذشته لبخندی زدم و پناه رو روی تخت گذاشتم. از همون زمان بود که می‌خواستم مال خودم بشه. با خنده از پله‌ها پایین رفتم تا با کامیار حرف بزنم.

ساره: چیه داداش نیشتم بازه! چی کار کردی شیطون؟

- عه، ساره! پناه خوابه. کامیار کجاست؟

- توی اتاقش.

- باشه.

به طرف اتاق کامیار رفتم. این قدر از کارش عصبانی بودم که در رو بدون در زدن باز کردم؛ ولی یک دقیقه با دیدن این حالش هنگ کردم. داداش من داشت گریه می‌کرد و زیر لب یه اسمی رو تکرار می‌کرد.

- کامیار به خدا نمی‌خواد گریه کنی پناه حالش خوبه.

- چرا مثل بزسرت رو می‌ندازی و میای تو؟

- چون از دست کارهات عصبانیم.

- چون از دستم عصبانی هستی، نباید در بزنی؟

- خب حالا چرا گریه می‌کردی؟ به خاطر پناه؟

کامیار با صدای پر از بغضی گفت:

- نه داداش کیان.

- پس چرا گریه می‌کردی؟

- برای بهار.



- خب بهار کیه؟

کامیار نتونست چیزی بگه و زیر گریه زد.

- خب گریه نکن خرس گنده. درد دلت رو بگو.

- بریم خواستگاری بهار، تو رو خدا!

- به، به! عاشق شدی رفت.

- می ترسم جواب رد بده.

- باشه، به مامان اینها میگم؛ ولی مگه اونم دوستت نداره؟

- چرا کیان، دوستم داره؛ ولی باز هم می ترسم.

- خجالت بکش شاه دوماد. ساره، ساره، بیا. پناه بیا.

ساره ترسیده در رو باز کرد. پناه هم خواب آلود پایین اومد.

ساره: چی شده؟

پناه: شنگولین، چرا داد می زنید؟

ساره: راست میگه. حالا چی شده؟

من: قراره داداشمون به ازدواجه.

با جیغ ساره و پناه گوش هامون رو گرفتیم.

کامیار: چه خبره؟

پناه: حالا اون عروس بدبختمون کیه؟



ساره: از خداهش هم باشه. کس‌هایی که داداش‌های من رو دارن، غم ندارن! باید گُلاشهون رو هم بندازن هوا.

پناه: این شامل منم همیشه دیگه؟

ساره: پس چی!

من: خب، کی بریم برای خواستگاری بهار خانوم اسماعیلی؟

دوباره با جیغ ساره و پناه گوش‌هامون رو گرفتیم.

ساره: وای! بهار اسماعیلی؟

پناه: بهار، بدبخت شدی رفت.

کامیار: مگه می‌شناسینش؟

ساره و پناه با هم گفتن:

- پس چی! هم دانشگایمونه.

کامیار: حالا از ذوقتون بگذریم. پناه رشتت چی بود؟

پناه: نویسندگی.

کامیار: وا! مگه رشته‌ی نویسندگی داریم؟

پناه: نه! رشته نویسندگی نداریم؛ ولی رشته‌های مرتبط با اون رو داریم.

ساره: بعد هم من که رشته نویسندگی نمی‌خونم؛ اون پناه که این رشته رو می‌خونه.

من: باشه، باشه. بسه بریم بخوابیم، شب بخیر.

پناه: مبارکه آقا داماد باشه پس، شب بخیر.



دست پناه رو گرفتیم و به اتاق خودمون رفتیم. آروم پناه رو توی بغلم گرفتم و اون با لبخند آرومش، آروم کرد. موهاش رو بو کردم. لامصب بوی خیلی خوبی می‌داد. موهاش مثل ابریشم بود. مو ابریشمی من!

\*\*\*

(پناه)

چشم‌هام رو باز کردم. توی بغل کیان بودم.

با تکون خوردن چیزی زیر پام بلند شدم. زیر پام رو که نگاه کردم، یک توله سگ خوشگل و پشمالو رو دیدم. دلم براش ضعف رفت. توله سگ رو بغلم گرفتم که انگار اون هم از من خوشش اومد.

کیان: خوشش اومد.

- خیلی! کیان تو که خواب بودی، چه طوری این رو برام گرفتی؟

- خواب نبودم، بلند شدم برای خانومم این رو گرفتم. بعد پیشت گذاشتمش و زیر چشمی نگاهت می‌کردم تا ببینم خوشش می‌اد یا نه.

- محشره! بامزه‌ی من. برفی من.

- اسمش رو بزاریم برفی. خیلی هم بهش می‌اد! با این همه پشم که مثل برفه کاملاً بهش می‌اد.

- آره خیلی بهش می‌اد.

- جایزه‌ی من کو؟

- پرو!

خَم شدم و بوسیدمش.

- ای، دانشگاهم دیر شد.



- خودم می‌رسونمت.

- باشه.

لباس‌هام رو پوشیدم و با کیان به سمت دانشگاه رفتیم. همین که رسیدیم رعنا و مهتاب رو دیدم.

دستم رو براشون تکون دادم که قیافشون متعجب به کیان دوخته شد.

من: سلام، سلام! بچه‌ها ایشون دکتر کیان کوروشی همسر بنده هستن.

رعنا رو به کیان گفت:

- اِ چه جوری با این خنگ که آب نمک و با آب قند اشتباه گرفته، ازدواج کردی؟ شما اصلاً به هم نمی‌خورین.

مهتاب: آره دکتر. اگه شما من رو نجات نمی‌دادی الان چهلمم بود.

من: وا، مگه می‌شناسینش؟

مهتاب و رعنا هم‌زمان گفتن:

- بله.

داشتیم صحبت می‌کردیم که فرزاد، یکی از پسرهای دانشگاه که قبلاً اومده بود خواستگاریم و من رو دوست داشت، جلو اومد.

- سلام، خوبین؟ پناه خانوم چند روز نیومدین دانشگاه، نگران شدم.

تا او دم حرفی بزnm کیان با اخم روی صورتش گفت:

- ممنون شما نمی‌خواد نگران همسر بنده باشید. این یک هفته‌ای هم که نیومدن عروسیمون بود.



فرزاد با دهن باز سرش زو انداخت پایین و از افق محو شد.

کیان خم شد و زیر گوشم گفت:

- می‌دونم قبلاً خواستگارت بوده. نبینم باهات حرف بزنی! خودم هم میام دنبالت.

با یه نگاه به دستم گفت:

- حلقه ازدواج رو هم در نمیاری.

- باشه، خداحافظ.

- خداحافظ.

کیان رفت. فکر کنم از اومدن فرزاد عصبانی شد.

با رعنا و مهتاب به کلاس رفتیم و بالأخره کلاس تموم شد.

این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم؛ ولی کیان نبود.

گفتم حتماً کاری براش پیش اومده که نیومده. اومدم پیاده برم که فرزاد به طرفم اومد.

- خانم پناهی بفرمایید من می‌رسونمتون.

- ممنون خودم می‌رم.

- لطفاً! یک حرف مهم دارم باید باهاتون بزنم.

- باشه.

مجبوری سوار ماشینش شدم.

همین که خواست دهن باز کنه، در ماشین باز شد و دست من کشیده شد.



با ترس به کیان که فرقی با قاتل‌های زنجیره‌ای نداشت، گفتم:

- کی... کیان... اشتباه... شده!

- گمشو پایین.

بعد رفت فرزاد رو تا می‌خورد، زد و برگشت.

- خب اگه من رو دوست نداشتی می‌گفتی برم. هان، فقط بخاطر فرار از لیلا با من ازدواج کردی! نه؟ البته، آره دیگه! خودم بهت گفتم با من بیا تا از شر لیلا خلاص بشی. همین الان می‌برمت پیش لیلا و طلاق می‌گیریم.

- کیان من دوست دارم.

قشنگ فهمیدم نفسش برای لحظه‌ای رفت.

- سوار ماشین شو. داخل خونه صحبت می‌کنیم.

- با... باشه.

باهام سرسنگین برخورد می‌کرد. بالأخره به خونشون رسیدیم. پیاده شدم که ساره اومد پیشم.

- سلام چی شده؟ پناه چرا گرفته‌ای؟

نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر گریه. ساره و کیان متعجب بهم نگاه می‌کردن.

- کیان به... خدا... هم... همش... اشتباه... بود.

کیان: باشه پناه، عزیزم گریه نکن، من فهمیدم، باشه!

ساره: چی شده پناه؟

مامان ثریا: کیان چی شده؟ چرا پناه گریه می‌کنه!؟





\*\*\*

(کیان)

لعنت به من که قضاوت کردم. داشت مثل ابر بهار گریه می کرد!

- پناه، لطفاً گریه نکن. فهمیدم قضاوت کردم؛ فهمیدم تو من رو دوست داری.

- من... دوستت... دارم.

- آره، آره.

بغلش کردم و بردمش بالا رو تخت خوابوندمش و یک مسکن بهش دادم تا بالأخره خوابید. روی گونش رو بوسیدم و آروم رفتم پایین. بازم لعنت به من که زود جوش آوردم و قلب پناه رو شکوندم.

بابا پدرام: پسرم چی شد؟

من: هیچی خوابید!

مامان ثریا: من که میگم یه بچه بیارید، سرتون گرم میشه. لایلا هم دیگه هیچ کاری نمی تونه بکنه.

ساره: راست میگه! منم عمه میشم.

من: آره فکر بدی هم نیست.

کامیار: چه پررو! راستی هفته دیگه قراره بریم خواستگاری بهار.

من: شاه دوماذ فقط یه نصیحت، سعی کن از اول حواست بهش باشه؛ چون اول عروسی مانیکور پناه رو ندیده بودم، باهام قهر بود و نمی داشت پیشش بخوابم.

کامیار: همچین گفتمی یاد دایی افتادم. یادته زن دایی چون دایی رنگ موهاش رو ندیده بود از خونه بیرونش کرد؛ بعد دایی اومد خونمون به مامان گفت. مامان هم گفت مگه موهاش رو چه رنگی کرده؟ گفت بلوند. یعنی دایی رنگ مشکی رو از بلوند تشخیص نداده!



من: بابا این زن‌ها یه اعجوبه‌هایین!

ساره: ساکت! اول یه دست بزنین به افتخار قاطی مرغ‌ها شدن کامیار.

همه با هم خندیدیم.

\*\*\*

(یازده هفته بعد)

(پناه)

سرم خیلی درد می‌کرد. چشم‌هام رو باز کردم؛ کیان کنارم خوابیده بود.

وقتی بوی غذای مامان ثریا رو حس کردم مثل همیشه حالت تهوع گرفتم. چند روزی میشد فهمیده بودم حامله‌ام. البته این از اذیت‌های لیلا کم نمی‌کرد. مثل همیشه صبحانه رو خوردم؛ مامان ثریا همیشه غذاهاش رو از اول صبح می‌داشت تا بعد از ظهر قشنگ جا بیفته.

باید به دانشگاه برم. لباس‌هام رو که پوشیدم، کیان رو دیدم؛ این قدر قشنگ خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم و گفتم خودم پیاده می‌رم. رفتم از خونه بیرون و کم‌کم داشتم می‌رسیدم دانشگاه که نمی‌دونم چرا، یک ماشین از قصد بهم زد. فقط جیغ زدم و دستم رو گذاشتم روی شکمم و سیاهی کامل.

\*\*\*

(کیان)

چشم‌هام رو باز کردم. پناه کنارم نبود؛ نکنه خودش رفته دانشگاه؟! ای خدا، دختره‌ی لجباز.

حالا خوبه می‌دونه که نه برای خودش خوبه، نه برای بچه. گوشیم رو برداشتم بهش زنگ بزدم که از بیمارستان بهم زنگ زدن. حتماً مریض جدید داشتم. عرفان هم توی بیمارستان ما کار می‌کرد برای همین اون جواب داد:



- سلام... کیان... به مریض داریم! فقط زود بیا.

- سلام، خوبی؟ باشه میام فقط بزاریه زنگ به پناه بزنم. فکر کنم امروز خودش رفته دانشگاه.

- نه... یعنی چیزه... پناه اینجائه.

- یعنی چی؟ چرا پیش توعه؟

- بابا... چیزه... کیان، به چیز میگم هول نکنیها... توی راه دانشگاه به ماشین زده به پناه. الان تو... .

فقط فهمیدم سویچ ماشین رو برداشتم و راه افتادم. به خدا اگه چیزیش شده باشه خودم رو نمی‌بخشم! وقتی رسیدم حالش خوب بود؛ ولی... ولی... بچه مُرده بود.

- کیان حال بچه خوبه دیگه، نه؟

من: آره... .

لیلا: نه! بچها ت مُرده. دیدی گفتم زندگیت رو نابود می‌کنم؟ اینم از این!

برگشتم و لیلا رو دیدم.

- عوضی! به خدا می‌کشمت. زنده‌ات نمی‌دارم.

به سمتش رفتم و موهایش رو کشیدم که با جیغ جیغ‌هاش دکترها ریختن داخل. عرفان می‌خواست از لیلا جدام کنه؛ ولی من اصلاً تا این زنیکه رو نکشم ول کن نیستم.

- عوضی آشغال! تاوان پس میدی. بفهم لعنتی؛ تاوان!

همه رفتن بیرون و پرستارها لیلا رو هم بیرون کردن.

- می‌دونم داداش سخته، خب بچت بود؛ ولی این‌جا بیمارستانه. درک کن!

- نه... نه! تو درک کن. اون بچم بود عرفان! توی زندگیم این‌قدر شکسته نشدم.



- داداش، ببین چی میگم. شاید بتونی راحت از لیلا انتقام بگیری. گوش کن! تازگی‌ها شاهین دنبال اردشیره؛ اردشیره به باند خلافکار داره که هر کار خلافی بگی انجام میدن. حالا هم یه تعداد داروی قلبی داره وارد کشور می‌کنه که کشنده هستن. اون‌ها رو به همراه موادهاش داخل یه انبار قایم می‌کنه که شاهین آدرسشون رو نمی‌دونه. حالا جالب این‌جاست که لیلا خانوم عشق و هم‌دست اردشیره. حالا از این نگذریم که اردشیر زن داره و لیلا زن دومش میشه.

شاهین داداش بزرگِ عرفانه که پلیسه. واقعاً این لیلا چه زن کثیفیه؛ فقط به خاطر پول چه کارهایی که نمی‌کنه.

- خب، حالا من باید چی کار کنم؟

- تو باید به همراه پناه بری اون‌جا؛ اون‌جا هم نقش زن و شوهر رو دارید. قیافتون رو هم با گریم تغییر می‌دیم. حالا اگه دوست داری دربارش فکر کن. فکر کنم زمین زدن لیلا خیلی بهتر از کشتنش باشه.

- باشه، حتماً! فقط... پناه نیاد.

پناه: چرا؟ من میام. همش به خاطر من بود که این بچه مُرد. بچم... من نمی‌تونم! به لیلا نشون میدم... تازه به... به مردم هم کمک می‌کنیم؛ از کجا معلوم چندتا بچه یا چندتا زن و مرد با خوردن اون داروهای کشنده نمیرن؟ من نمی‌خوام یه زن دیگه داغ بچش رو ببینه. حالا مال من تصادف بود، مال یکی دیگه دارو.

- عزیزم گریه نکن، باشه؟ ولی این بازی، بازی ساده‌ای نیست. اگه اتفاقی برات بیفته چی؟ من می‌میرم.

- حالم بده کیان، حالم از لیلا بهم می‌خوره. از این که این‌قدر ضعیف بودم که نتونستم از بچم مراقبت کنم؛ لعنت به من.

- باشه عزیزم، گریه نکن. ببین منم اشتباه کردم؛ ولی ما با هم به همه‌ی دنیا نشون می‌دیم بعد از هر غمی یه شادی‌ای هست که این‌قدر شیرینه که می‌تونه همه‌ی این‌ها رو بشوره و ببره.



\*\*\*

چند روزی بود که پناه مرخص شده بود: حالش تعریفی نداشت. فقط می‌تونم بگم اون پناه خندون، شیطون‌تر از قبل شده.

چیة؟ نکنه فکر کردین الان افسرده می‌شینه یک‌جا؟ نه. من و پناه یاد گرفتیم حتی توی سختی‌ها، شده حال واقعیمون بد باشه؛ ولی هوای هم رو داشته باشیم. ما هیچ‌وقت نمی‌ذاریم غم برنده‌ی ما جرا بشه! حتی شده با چیزهای کوچیک خوشحال می‌شیم.

پناه: سلام آقای هالک.

من: سلام مو ابریشمی من.

ساره: اوه، اوه. چه خبره؟ داداش من آخه به هالک می‌خوره؟ این خر شرکم نیست.

من: خیلی بی‌شعوری ساره.

کامیار: ساکت، الان بهار می‌شنوه.

رفتیم خواستگاری کامیار، اوه! چه سوتی دادم؛ ببخشید. رفتیم خواستگاری بهار، اونم جواب مثبت داد و الان این دوتا نامزدن و نامزد بازی می‌کنن. مامان ثریا و بابا پدرام هم به خاطر سالگرد ازدواجشون به سفر رفتن.

پناه: امروز غذا با من!

ساره: ببینیم چه دست‌پختی داری.

کامیار: داداش یه قرص اسهال به من میدی؟

من: برای چی؟

کامیار: معلوم نیست خانومتون قراره چی بده بخوریم.



من: دست پخت خانوم من خیلی هم خوبه. کافیه یه بار بخوری تا مَسْتِش بشی.

پناه: راستی کامیار گفתי قرص اسهال یاد یه چیزی افتادم. یه باریکی از دوست هام گفت بیا خونمون کمک کن؛ قراره برام خواستگار بیاد. منم به خونشون رفتم. خلاصه عموش هم با زن و بچه هاش از شهرستان اومده بود، که مثلاً اون جا باشه. همین که خواستگاره اومد. عموش شکمش ریخت به هم و رفت دستشویی! عموش هم که نمی دونست خواستگاره اومده، هی باد معده خالی می کرد و داد میزد «این چی بود به ما دادین؟ نارنجی نارنجی. ریختم بهم... آخ، آخ. از اون درخت ها بهم دادی.» (منظورش از درخت آناناس بود)

ما هم اون ور سرخ و سفید می شدیم. خلاصه بهتون بگم داماد از خنده مُرد. الانم دوستم با همین داماد عروسی کرده و یه بچه هم دارن. هر زمانی هم یاد این می افتن از خنده می میرن. هم زمان با تعریف این خاطره، ساره، کیان و کامیار از خنده ترکیدن.

\*\*\*

(پناه)

داخل آینه به خودم نگاه کردم؛ این من نبودم. دختری با لنز آبی، کلاه گیس بلوند و لب های گنده.  
- ممنون شراره جون، گریمتون عالی بود. من خودم خودم رو نمی شناسم، دیگه چه برسه به لیلا.  
نگاهی به کیان انداختم؛ اون هم کاملاً فرق کرده بود. امروز قرار بود بفهمیم انبار مواد و داروی اردشیر کجاست.

- خودت خوشگل تری خانومم.

- بله، چی فکر کردی؟

- اسم هامون رو یادت نره؛ اسم تو نفس و اسم من سیاوشه.

- یعنی هم دیگه رو این جوری صدا کنیم؟



- فقط جلوی اون‌ها؛ چون اگه اسم‌های واقعیمون رو بفهمن، کاملاً لو می‌ریم.

- کیان، بابام یه بار بهم گفت «اگه دیدی صبرت داره ته می‌کشه و کمرنگ شده، یعنی اعتمادت به خدا داره کمرنگ میشه... مگه به خدا اعتماد نداری؟ پس بسپر به خدا.» حالا منم به تو میگم، بسپر به خدا. خدا خودش بزرگه! جای حق و ناحق رو بهتر از هر کسی می‌دونه.

- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگه تو نبودی، من چیکار می‌کردم؟

با عشق به هم خیره شدیم. کیان گونه‌ام رو بوسید و راه افتادیم.

\*\*\*

الان دقیقاً داخل ویلای اردشیر و لیلا بودیم.

حتی یه دقیقه هم فکر نمی‌کردم نامادریم این قدر آدم کثافتی باشه!

لیلا: سیاوش جان، بفرمایید بالا؛ اردشیر جون می‌خوان انبار رو نشونتون بدن.

توی دلم گفتم:

- سیاوش جون و مرض! بگیرم خفه‌اش کنم.

کیان دستم رو گرفت و بالا رفتیم. فکر نمی‌کردم این قدر زود انبار رو بهمون نشون بدن.

اردشیر: به، به... آقا سیاوش! خوب هستین؟ فکرشم نمی‌کردم یه تاجر مواد مخدر رو به این زودی ملاقات کنم. حتماً ایشون همسرتون هستن، نه؟ ملکه، مفتخر به آشنایی با چه کسی هستم؟

- نفس هستم.

- می‌تونم بگم زیبایی شما حد نداره.

- ممنون.



قشنگ می‌تونم بگم صورت کیان قرمز شده بود.

کیان: بهتره بریم انبار رو ببینیم.

اردشیر: بفرمایید.

رفتیم داخل یه اتاق، اردشیر دستش رو روی چندتا کاشی تکون داد تا یه در مخفی باز شد. وقتی رفتیم داخل با یه انبار خالی مواجه شدیم.

کیان: پس دارو... .

فقط فهمیدم چیزی خورد به سر کیان و یکی با یه دستمال سعی داشت بی‌هوشم کنه و... سیاهی کامل.

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم، دست‌هام به صندلی بسته شده بود. کیان رو هم بغلم بسته بودن. با تمام توان جیغ زدم:

- چی از جونمون می‌خواین؟ ولمون کنین.

لیلا: پناه خانوم، زمانی که می‌خواستی من رو بدبخت کنی باید به فکر این هم می‌بودی. دیدی بهت گفتم زندگیت رو سیاه می‌کنم؟ حالا نوبت آقای دکتره که نابود بشه.

اردشیر: ببینم پناه، چقدر کیان رو دوست داری؟

- تو رو خدا به کیان کاری نداشته باشین.

با گریه و داد به کیانی که از سرو صورتش خون می‌ریخت نگاه می‌کردم و داد می‌زدم؛ عوضی‌ها داشتن در حد مرگ می‌زدنش.

- تو رو خدا لیلا! بچم رو گرفتی... چرا؟ چرا ول... کن نیستی؟





- حالا اینو ولش کن؛ ولی از خودت نپرسیدی ما چجوری لو رفتیم؟

راست می‌گفت، تا این‌جا که همه چی خوب بود. من نفس بودم، کیانم سیاوش؛ ولی... ولی... .

- شاید رعنا اون کسی که فکر می‌کنی نباشه. راستی نگفتی کی با ماشین بهت زد که بچت مُرد؟ آره... رعنا بود، اون کمکمون کرد.

با این حرفش اون نیمه جونیم هم که توی تنم داشتم، رفت. نه، من اون رو مثل خواهرم می‌دونستم! با صدای بلند زیرگریه زدم.

- راستی این رو هم از خودت نپرسیدی که چی شد یهویی مادرت مُرد؟ توی پزشکی قانونی زده بود خودکشی، نه؟ ولی مادرت خودکشی نکرد. من توی غذاش مقداری قرص ریختم تا بمیره، بعدش خواستم از شرّ تو هم خلاص شم؛ ولی تو به هر نحوی از دستم فرار می‌کردی.

مامان نه! دوست داشتم موهایش رو بکنم. دوست داشتم بگیرم لیلا رو بزخم! مامانی ببین؛ دوستت بهت ركب زد. دوست منم همین شد؛ نقطه مشترک ما همین بود. بچه‌ای که نیومده رفت، دلی که شکست و دوست‌هایی که دوست نبودن.

- لعنتی! مامانم تو رو مثل خواهرش دوست داشت.

- ولی مهم این بود من مثل دشمنم ازش بدم می‌اومد؛ اون شهریار (بابام) رو ازم گرفت.

- صورت زیبا که چه؟ مردی سیرتت زیبا باشد.

- برای من شعر نگو. الان که کیان جونت رفت، می‌فهمی دیگه برای من شعر نخونی و بری سر قبر عشقت برای اون شعر بخونی.

با اشک بهش نگاه کردم. من اون رو مثل مادر دومم می‌دیدم؛ از کی این‌قدر تباه شد؟

- راست می‌گن که بارون که میاد اول یه ذره کثیفی‌ها رو می‌شوره، بعد سیل و خرابی راه می‌ندازه؛ درست مثل بعضی آدم‌ها.



- همه یه روی کثیف دارن دیگه. اصلاً خودت بگو؛ اگه کسی کیانِ تو رو دوست داشت و باهش ازدواج می‌کرد و یه بچه هم می‌آوردن، تو می‌تونستی بزرگ شدن دخترشون رو ببینی؟ می‌تونستی عشقی که بین کیان و زنش هست رو ببینی؟ نه، نمی‌تونستی. منم نتونستم. خب منم دل داشتم، منم شهریار رو دوست داشتم؛ ولی شادی (مامانم) بهم فرصت نداد.

راست می‌گفت، حتی فکر این که کیان مال کس دیگه‌ای بود دیوونه کننده بود؛ ولی... .

- ولی بعضی وقت‌ها اگه عاشق باشی، به خوشحال بودن عشقت، حتی با کس دیگه‌ای هم راضی هستی.

- بسه، می‌خوام بگم آقا کیانتون رو جلو چشم‌هات بکشن.

- تو رو خدا نکن. هر کاری بگی می‌کنم، نکن.

همین که داشتم التماسش می‌کردم صدای آژیر پلیس اومد؛ لیلا و اردشیر خواستن زود فرار کنن که لیلا به برگشت.

- نمی‌تونم قبل از این که کار تو رو تموم کنم، برم. اول تو باید نابود بشی.

اومد طرفم و چاقو رو درآورد. با جیغ کیان رو صدا می‌زدم؛ ولی این قدر زده بودنش که بی‌هوش بود.

چاقو رو داخل شکمم کرد؛ سوزش شکمم رو احساس کردم. نگاهم داشت تار میشد! دست‌های خونی لیلا رو دیدم. لحظه‌ی آخر بود که پلیس‌ها ریختن داخل و... .

\*\*\*

(کیان)

یک ماهه که داخل بیمارستانم. یک ماهه که نخندیدم. یک ماهه که ... رنگ خوشی رو ندیدم. به خاطر این که زیاد کتکم زده بودن، بیمارستان بودم؛ ولی پناه... انگار لیلا لحظه آخر چاقو کرده توی شکمم و هولش داده. سر پناه بدجوری آسیب دیده و الان دقیقاً دو هفته‌ست که توی کماست. از



یه طرف دیگه هم خونریزی کرده و دکترها میگن... میگن امیدی به زنده بودنش نیست. اگه پناه هم چیزیش بشه، من نابود میشم. خسته از روی صندلی بیمارستان بلند شدم و به سمت اتاق پناه رفتم. خدایا، اگه پناه بره من دیگه هیچ کس رو ندارم. فقط اونه که می‌تونه پناه بشه، فقط اون. این قدر از خدا گله کردم که روی صندلی، کنار پناه خوابم برد.

\*\*\*

(ساره)

اومدم بیمارستان یک سر به پناه بزنم که دیدم داداشم روی صندلی خوابش برده. خدایا، لطفاً حال پناه رو خوب کن! تا حالا حتی یک بار هم داداشم رو این جور ندیدم. پناه دختر شجاعیه و به زندگی برمی‌گرده؛ نه؟ داداشم نابود میشه؛ نابود. دکتر رو دیدم و به سمتش رفتم تا از حال پناه باخبر بشم.

- آقای دکتر! ببخشید، حال بیمار پناه پناهی هیچ تغییری نکرده؟

- تا چهار روز دیگه صبر می‌کنیم اگه تغییری نکرد... .

- ممنون.

با حال زار رفتم و پیش کیان نشستم. این همه سختی برای اون‌ها خیلی زیاد بود. حالا چجوری به کیان بگم؟ چجوری بگم عشقش تا چهار روز دیگه توی این بیمارستانه؟ بعد از چهار روز میره زیر خاک؟ همیشه پناه، نباید بری.

از پرستار اجازه گرفتم که حتی اگه شده فقط یک دقیقه بذاره ببینمش. لباس فرم رو پوشیدم و به داخل اتاق رفتم. دست‌های پناه رو گرفتم؛ دست‌هایی که دیگه... بغض کردم و زدم زیر گریه.

- پناه لعنتی بیدار شو! به فکر خودت نیستی به فکر کیان باش؛ بدون تو نابود میشه. مگه نمی‌گفتید حتی توی سختی‌ها هم باید لبخند زد؟ پس چرا خوابیدی؟ بلند شو و از اون لبخندهات بزن تا دوباره دل کیان زیر و رو بشه. نزار پژمرده بشه و بخند. دوباره بلند شو!



دقیقاً میتونم بگم لبخندش رو دیدم؛ ولی... یک دقیقه بعد صدای دستگاہا در اومد و دکترها ریختن داخل. فقط جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. کیان هم بیدار شده بود و از پشت شیشه نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. رفتم بیرون و رو به کیان گفتم:

- کیان، به قرآن دیدم خندید. پناهت زنده‌ست و بیدار میشه. فقط می‌ترسم، می‌ترسم بره.

ولی با حرفی که دکترزد از حال رفتم.

\*\*\*

(کیان)

خدایا، باورم نمیشه.

- عزیزم نمی‌دونی وقتی توی کما بودی چی کشیدم.

- ببخشید که منتظرت گذاشتم.

دستش رو گرفتم و بوسیدم.

- پناه می‌دونستی وقتی ساره داشته باهات صحبت می‌کرده هوشیار شدی و به هوش اومدی!

- پس ساره خانوم شده فرشته نجات من! خواهرت دختر خوش قلبیه؛ امیدوارم بهترین‌ها برای اون باشه. راستی لیلا و اردشیر چی شدن؟

- هیچی اردشیر و لیلا که افتادن زندان و رعنا هم قراره به دلیل قتل مهتاب اعدام بشه.

پناه آرام آرام اشک می‌ریخت.

- قتل؟ چرا رعنا؟ چرا باید مهتاب رو بکشه؟

- دیگه اون رو منم نمی‌دونم.



- همیشه بریم زندان ببینمش؟

- نه.

یک جوری مظلوم نگاهم کرد که گفتم:

- باشه ولی اگه حالت بد شه چی؟

- نمیشه.

\*\*\*

(پناه)

رعنا قراره یک هفته‌ی دیگه اعدام بشه و من امروز قراره برم دیدنش. همون دوستی که خواهرم بود؛ خواهرم به جرم قتل اون یکی دوستم توی زندان بود. مهتاب هم خواهرم و هم دوستم بود. رعنا و مهتاب هم دیگه رو مثل خواهر می‌دونستن؛ ولی... .

وقتی رسیدیم به کیان گفتم همون بیرون بمونه؛ چون می‌خواستم خودم باهاش صحبت کنم. دیدمش که یک زن بهش دست‌بند زده بود و اون رو نگه داشته بود.

- سلام بی‌معرفت.

- سلام کثافت.

سرم دود کشید! این رعنا، دوست من نبود. دوست من الان دانشگاه بود. این اون رعنای شیطان نبود؛ نه! اشتباهه.

- کی این قدر تباه شدی که من رو فروختی و مهتاب رو کشتی و حتی الانم پشیمون نیستی؟ فقط بگو چه چیزی ارزش فروختن دوستی‌مون رو داشت؟ پول؟ مقام؟ می‌گفتی همه‌ی اون‌ها رو خودم بهت می‌دادم.



از زمانی که تو به جای آب نمک به مهتاب گفתי آب قند بخوره، کیان رو دیدم و دیوونه وار عاشقش شدم؛ اما اون با تو ازدواج کرد. لعنت بهت پناه! عشقم رو ازم گرفتی. من به لیلا می گفتم دارید چی کار می کنید؛ مهتاب فهمید و می خواست بیاد بهتون بگه؛ ولی من کشتمش، چون نمی خواستم به چشم عشقم دیوونه به نظر بیام.

قهقهه ای زد و مثل دیوونه ها می خندید.

من جز سکوت و اشک چیزی نداشتم.

- ز بی حیایی اغیار و بی وفایی یار، به جان دوست که یک یاره دل شکسته شدیم.

- ما می تونستیم دوست های خوبی بشیم پناه؛ ولی تو... .

- خدا حافظ ای بی معرفت! باورت میشه؟ مثل خواهرم بودی!

اومدم بیرون؛ اگه بیشتر می موندم حتماً حالم بد میشد. واقعاً یک دقیقه از خودم بدم اومد. به چه کسایی اعتماد داشتم!

- کیان بریم سر خاک مهتاب.

- حالت خوبه؟ چرا این قدر گریه کردی؟ بیا آب بخور.

- نه! بریم.

توی ماشین نشستیم. حالم خوش نبود. چشم هام رو بستم.

با تکون های دستی بیدار شدم و فهمیدم خوابم برده بود.

- پاشو پناه هم رسیدیم.

پیاده شدم.

آروم آروم اشک هام روی گونه هام می ریختن. این هم مزار بهترین دوستم.



- سلام مهتابم. خواهری تو همیشه خوب بودی، خوبم موندی؛ ولی... رعنا... من رو ببخش مهتاب! تو بخاطر من مُردی. یکی مثل رعنا از بی‌معرفتی می‌افته زندان و یکی هم از بامعرفتی... می‌دونی که داره اعدام میشه؟

گل‌ها رو هم مثل اشک‌هام آروم آروم پر پر می‌کردم.

- جانان (دوستم) راست می‌گفت که اون کسی رو رفیق صدا کن که وقتی اتفاق خوبی برای خودت می‌افته اول از هر کسی میری به اون میگی و از شادی تو، اون هم شاد میشه؛ بهت حسادت نمی‌کنه، دلش پاکه و جنسش اصله. باور کن هیچ کس مثل تو و جانان برام نمیشه.

- عزیزم پاشو بریم دیگه.

- باشه، خداحافظ رفیقم.

آروم به سمت ماشین می‌رفتم که سرم گیج رفت و افتادم. کیان ترسیده اومد و بغلم کرد.

- آخه چرا با خودت این طوری می‌کنی؟ هان؟ بسه دیگه، بلند شو. چند روزه ضعف داری، اصلاً بیا بریم بیمارستان.

- نه.

- لج نکن!

- کیان به خدا بریم خونه خود... .

دوباره از حال رفتم که بلندم کرد و توی ماشین گذاشت. به بیمارستان که رسیدم گفت:

- پاشو.

بلند شدم که کیان بغلم کرد. حتی حال نداشتم حرفی بزنم.

\*\*\*



(دو ماه بعد)

(کیان)

از اون زمانی که پناه حالش بد شد دیگه دکتر نبردمش به جز امروز که دوباره حالش بد شد. بعد از این که دکتر، پناه رو چک کرد، رفتم داخل اتاق که دکتر گفت:

- خب از این به بعد باید بیشتر حواستون به خانومتون باشه! ایشون دیگه تنها نیستن و یه بچه بامزه پامزه توی راهه. شیرینی بدید آقای پدر.

همین جوری مات به روبهرو زل زده بودم.

واقعاً؟ با خنده و خوشحالی به دکتر شیرینی دادم و رفتم دست پناه رو گرفتم و با خودم کشیدم.

- چته بابا، یواش. اون زمانی که من می خواستم پیام این قدر خوشحال نبودى. حسودى کردم ها!

- می بینم اخلاق خانومم گندتر شده؛ ولی با بچه خوب تا می کنی ها.

با شوخی و خنده راهی شهر بازی شدم.

- خُل آخه چرا میری شهر بازی؟

- می خوام سه تایی با هم خوش بگذرونیم!

- ولی باورت همیشه؟ من که باورم نمیشه.

- آره من که باورم همیشه. به نظر تو اگه دختر باشه اسمش رو چی بذاریم؟ یا اگه پسر باشه چی؟

- اگه دختر بشه بذاریم کیمیا، اگه پسر بشه بذاریم پوریا. نظرت چیه؟

- عالیه ولی چرا یکیش با ک و یکیش با پ؟

- خب اگه دختر بشه اسمش مثل تو همیشه و اگه هم پسر بشه اسمش مثل من همیشه.





- هوشمندانه بود خانم باهوش.

- بله دیگه.

- من میگم سوار چرخ و فلک بشیم.

- باشه.

سوار چرخ و فلک شدیم. منظره‌ی عالی داشت! کیان بغلم کرد که سرم رو روی شونش گذاشتم؛ گونه‌ی من رو بوسید و گونش رو بوسیدم. دوتایی با هم زیر خنده زدیم. فقط اون لحظه بود که دعا کردم هیچ وقت این خوشبختی‌ها تموم نشه؛ اما دیدین دنیا وقتی می‌بینه ما خوشبختیم دوباره غم رو میاره؟ پناه و کیان هم خبر نداشتن این خوشبختی‌ها گذراست.

\*\*\*

(کیان)

گوشیم زنگ خورد، ساره بود.

- بله آجی؟

- دا... داداش بیا بیمار... بیمارستان.

ساره داشت با گریه آدرس بیمارستان رو می‌داد. نفهمیدم چجوری با پناه سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم. وقتی رسیدم ساره و کامیار رو دیدم؛ بابا و بهار هم نشسته بودن؛ ولی... مامان نبود.

من: چی شده؟

پناه: سلام ساره جان، چرا گریه می‌کنید؟ چی شده؟

بهار: سلام مامان ثریا قلبش گرفته و باز توی اتاق عمله.



با این حرفش نشستم رو زمین که پناه بغلم نشست و من رو بغل کرد.

- پناه اگه مامانم چیزیش بشه... من می‌میرم.

با سیلی که خوردم سر جام می‌خکوب شدم. پناه با یک مَن اخم بهم نگاه می‌کرد.

- پناه چرا زدی!؟

- تو حق نداری تا وقتی من و بچه‌ها بهت احتیاج داریم بمیری! بیشعور.

مثلاً قهر کرد و رفت اون‌ور که با صدای جیغ ساره و بهار به خودم اومدم.

من: چی شد؟ چرا جیغ می‌کشید؟

ساره: وایی کیان شما بچه دارید؟

بهار: مبارک مبارک، تولدش مبارک.

به خُل بازی‌های بهار و ساره نگاه می‌کردم و کامل فراموش کرده بودیم که مامان توی اتاق عمله.

- پناه خانم شما از پررو بازی روی من رو کم کردین. جواب اون سیلی رو هم توی خونه بهتون میدم.

- به من چه؟ من بهت جواب سیلی رو میدم.

می‌دونستم پناه الکی داره باهام شوخی می‌کنه تا از این حال در بیام؛ وگرنه خودش هم توی خودش بود. دکتر بیرون اومد و وقتی پرسیدم گفت خداروشکر حال مادر خوبه.

خوشحال رفتم داخل اتاق تا خبر این‌که قراره با پناه بچه‌دار بشیم رو بهش بدم.

من: سلام، سلام مامان ثریا.

پناه: سلام ثریا بانو.

کامیار: ثریا عاشقه خوبین؟



ساره: آب نمی‌خواین مادر بزرگ ثریا؟

بهار: سلام مامان جون، منم منم عروستون!

بابا: عشق من بیدار شد!

مامان ثریا: خوبم ممنون، ممنون.

ساره: مامان یه نفر به ما اضافه شده. اگه گفتی کیه؟

مامان ثریا: کیه؟ بهار!

ساره: نه بابا بهار که خیلی وقته عروسمون شده! یکی دیگه.

مامان ثریا: کی؟

ساره: مامان بی‌اعصاب، اصلاً نمی‌گم!

مامان ثریا: باشه حالا قهر نکن بگو ببینم کی؟

ساره: قراره نوه دار بشی!

مامان ثریا: واقعاً... می‌گی... یعنی... پناه؟

مامان ثریا با اشک شوق پناه رو بغل کرد و بوسید و من رو هم بغل کرد.

مامان ثریا: این بهترین خبر عمرم بود.

بعد از چهار روز مامان مرخص شد.

\*\*\*

سر میز شام بودیم که باز پناه حالش بد شد و نیومد غذا بخوره. این وروجک‌ها قشنگ داشتن مامانشون رو اذیت می‌کردن. وقتی با پناه رفتیم سونوگرافی، فهمیدیم دوقلو هستن؛ یک پسر و



یک دختر. الان قشنگ چهار ماه از زمانی که فهمیدیم پناه حامله ست، گذشته و الان فقط پنج ماه مونده تا این وروجکها به دنیا بیان.

- به خدا من رو کشتن اینها اینقدر لگد میزنن.

- پناه نظرت چیه بریم خونه خودمون؟ لیلا هم که دیگه نیست و رعنا هم که اعدام شد.

صورت پناه برای لحظه ای غمگین شد.

- باشه، من میرم وسایلها رو جمع کنم.

بعد از دقایقی با دو تا ساک دستی از خونه ی مامان اینها رفتیم خونه خودمون. دم رفتنی مامان اینقدر به پناه سفارش کرد که نگم.

- آخیش!

پناه حیرت زده به خونه شیک روبه روش زل زده بود.

- اینجا خونه ی ماعه؟ کیان تو چه سلیقه ای داری، لامصب.

ذوق زده یکهو اومد سمتم که حیرت زده و با تعجب نگاهش کردم.

- راستی جواب اون سیلی که بهم زدی رو ندادیها؟

رفتم طرفش که بگیرمش و یه گوشمالی حسابی بدمش: ولی دوید. افتادم دنبالش که افتاد زمین! ترسیده به طرفش رفتم.

- پناه غلط کردم بلند شو... .

یکهو دستهاش روی دستهام قرار گرفت که فهمیدم همش نقشه بوده.

- بفرما اینم جواب سیلی، حالا برو زدی من رو ناقص کردی و جواب سیلی رو گرفتی! بچه هام اینقدر اینور و اونور شدن که حالت تهوع گرفتن.



- پناه این چه کاری بود؟ مردم و زنده شدم. شما هم جدیداً کلک می‌زنی‌ها.

- پس چی!

\*\*\*

(پنج ماه بعد)

صدای گریه دو نوزاد من رو به خودم آورد.

پرستار یک پسر خوشگل که دقیقاً به من رفته بود و یک دختر چشم درشت و مشکی رو بهم داد که به پناه رفته بود. از خوشگلپشون دهنم باز بود؛ بابا اثر هنرین. یعنی بچه‌های من!

می‌تونم بگم بهترین خبر زندگیم به دنیا اومدن بچه‌ها بود. رفتم توی اتاق و بچه‌ها رو به پناه دادم تا بهشون شیر بده.

- خانوم من خوبه؟

- آره! کیان مگه میشه این فرشته‌ها رو ببینم و خوشحال نباشم.

- ولی خدایی کم از اثر هنری ندارن! هم تو خوشگلی و هم من، حالا فکر کن این‌ها قاطی بشن دیگه میشن فرشته‌ی کامل!

- بیا، کیان تو کیمیا رو بگیر. من به پوریا شیر بدم، بعد پوریا رو بگیر کیمیا رو بده.

- بده بستونه.

آروم به فرشته کوچولوی توی بغلم خیره بودم؛ واقعاً دختر و پسر نمونه بودن.

وقتی رفتیم خونه، بچه‌هام دست به دست می‌چرخیدن؛ حتی مامان و بابا هم از این زیباییشون تعجب کرده بودن. کم پیش می‌اومد یک بچه این‌قدر خوشگل باشه. البته بچه‌های من و پناه هستن دیگه! منم که جذاب، مامانشون هم خوشگل‌تر از آنجلینا جولی....



داشتم پوشک بچه رو عوض می‌کردم که قشنگ روی صورت من خرابکاری کرد.

- پناه بیا این توی صورت من خرابکاری کرد، رفت.

- چی شده پسرم؟ چرا روی بابات خرابکاری کردی آخه؟

- نگاه، نگاه.

- ولی خوب کردی پسرم، بابات به یه ضد حال نیاز داشت!

- عه، تشویقشم می‌کنی؟

- بله.

- زنجیر من رو پشت کوه انداختی!

- بله.

- کجا انداختیش؟

- توی لباس زیر بچه؛ اگه می‌خوایش برش دار!

با این حرف پناه از خنده، مُردم. معلوم بود دوست داره من رو خفه کنه.

- پناه عاشقتم!

با عشق به طرفم برگشت و گفت:

- من بیشتر.

- خودم می‌دونم، حالا دیگه قضیه رو احساسی نکن.

- کیان بعضی وقتها دوست دارم خفت... بعضی وقتها دوست دارم بوست کنم!



- چی شد؟ می خواستی خفم کنی که؟

- آخه باید بریم خرید.

با این حرفش روی زمین افتادم. صددرصد از خنده قرمز شده بودم.

- میگم تو الکی به من ابراز علاقه نمی کنی، پس کارت گیره؛ نه؟

- چرا دروغ میگی عمه من بود که... .

پوریا یک جیغی زد که هم من و هم پناه با تعجب بهش نگاه کردیم که یکهو پوریا زد زیر خنده.

- بیا این بچم خُله، مثل مامانش!

- تو سالمی آخه.

- حاضرم خون بدم ثابت شه!

- وا مگه معتادی؟

- آره!

- چی؟

داشت می اومد سمتم که... .

- عزیزم وایستا منظورم این بود معتادم؛ معتاد تو شعری از... .

با دمپایی که از طرف پناه به سمتم خورد زود دویدم توی اتاق و بچه ها هم چهار دست و پا دنبالمون می اومدن و می خندیدن.

- من رو ایستگاه گرفتی عوضی؟ وایستا.

- پناه چرا این جوری شدی تو!



- چجوری؟

- هیچی اون جوری!

- می‌کشم کیان.

\*\*\*

از شرکت به خونه رفتم. همین‌که در خونه رو باز کردم، دیدم چراغ‌ها خاموشه و دنبال چراغ برق بودم.

- پناه، پناه، کیمیا، پوریا، بابایی‌ها کجاییں؟

با صدای داد و روشن شدن چراغ‌ها ایستادم.

همه توی خونمون بودن. صدای تولد تولد مبارک توی خونه پیچید. پناه با لباس سفیدش که به

زیبایی عروس‌ها شده بود، گفت:

- تولد مبارک عزیزم!

- دوست دارم پناه!

بغلم کرد و همه جیغ زدن.

کیمیا و پوریا هم توی بغلش بودن؛ اون‌ها هم خوشگل شده بودن.

کیمیا: بابایی... تبلدت مبادک دوشت داریم. (بابایی تولد مبارک دوست داریم)

پوریا: تبدک بابایی مبادلک (تولدت بابایی مبارک)

- عشق‌های بابا.

مامان از دیدن این صحنه‌ی قشنگ اشکش در اومده بود. از همه تشکر کردم و کیک رو فوت کردم.

آرزو کردم این خوشی‌ها دیگه تموم نشه. نوبت کادوها رسید که ساره بهم یک ساعت، کامیار یک





ادکلن، مامان یک کت و شلوار (چون من تیپ رسمی زیاد می‌زنم) و بابا هم یک تیشرت بهم داد. نوبت پناه رسید. چندتا عکس که به همراه بچه‌ها انداخته بودیم، همه رو به یک ریسه که نورهای قلبی داشت آویزون کرده بود.

وقتی اون رو بهم داد بغلش کردم. داشتن اون‌ها خودش یک هدیه بزرگ بود؛ می‌تونم بگم بهترین هدیه، هدیه‌ی پناه بود. با یکم رقصیدن تولدم تموم شد.

- ممنون پناه، باورم نمیشه! اگه تو نباشی من می‌میرم.

- انگار باز دلت برای سیلی‌هام تنگ شده؛ نه؟

با صدای بلند خندید که با خنده‌ی اون من هم خندم گرفت.

- دیوونه.

\*\*\*

(پناه)

از وقتی بچه‌ها به دنیا اومدن همه چی بهتر شده. امروز می‌خوام برای آقامون غذا درست کنم و ببرم شرکت.

غذا رو داخل ظرف گذاشتم و کیمیا و پوریا رو برداشتم و توی ماشین گذاشتم. سوار شدم و به سمت شرکت رفتم. رفتم داخل شرکت و به سمت اتاق کیان حرکت کردم. منشی نبود، پس راحت در رو باز کردم و داخل شدم. شوکه به آزاده، خواهر عرفان که روی میز نشسته بود، نگاه کردم. کیان و آزاده من رو ندیدن که آروم گریه می‌کردم و به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

کیان: عوضی، حالم ازش بهم می‌خوره.

آزاده: آره بابا این همه بدبختی بسه، اصلاً نزار... .

کیان گفت:



- از اولم نباید بهش رو می‌دادم، خودم رو انداختم توی دردسر.

اشک می‌ریختم! یعنی کیان دیگه من رو دوست نداره؟ بقیه حرف‌هاشون رو گوش ندادم؛ اومدم از در شرکت برم بیرون که کیمیا و پوریا شروع کردن به گریه کردن.

کیان متعجب اومد بیرون و آزاده با خنده دنبالش اومد. آزاده وقتی من رو دید اون هم متعجب شد.

کیان: عزیزم تو این جا چی کار می‌کنی؟

من: کیان خیلی عوضی هستی. حالم ازت بهم می‌خوره!

آزاده: پناه جان به خدا اون طور که شما فکر می‌کنی نیست.

داشتم با گریه از پله‌های شرکت می‌اومدم پایین که از پله‌ها افتادم. جیغ آزاده و صدای داد کیان با صدای گریه‌ی بچه‌ها قاطی شد.

\*\*\*

(کیان)

اعصابم خراب بود. یکی از افراد اردشیر و لیلا فرار کرده بود و می‌تونست هر کاری بکنه. رسیدم شرکت که آزاده رو دیدم.

- سلام کیان، خوبی؟ اومدم پرونده‌های پروژه‌ی جدید رو ازت بگیرم.

- بیا تو.

اومد داخل و روی میز نشست و مثل همیشه شال خانم روی شونش افتاد.

- آخه عرفان و شاهین به تو گیر نمیدن؟

- آه، نه بابا! تو هم شدی شاهین.



- آزاده اعصابم خورده.

- چرا؟

- یکی از آدم‌های اردشیر و لیلا فرار کرده؛ می‌تونه هر بلایی سر پناه و بچه‌ها بیاره. خیلی می‌ترسم.

- نظرت چیه این چند روز شرکت رو بسپاری به من و شب‌نم و خودت بری خونه پیش پناه؟! این طوری می‌تونی مراقبشون هم باشی.

- آره میشه.

- عوضی، حالم ازش بهم می‌خوره.

- آره بابا این همه بدبختی بسه اصلاً هزار... .

با صدای گریه کیمیا و پوریا حرف آزاده نصفه موند. رفتم پایین که دیدم پناه داره گریه می‌کنه.

من: پناه به خدا اون جوری که فکر می‌کنی نیست. ببین!

آزاده: پناه وایستا.

همین که رفتیم دنبالش پناه از پله‌ها پایین افتاد و صدای من با جیغ آزاده و گریه بچه‌ها قاطی شد.

من: پناه، پناه عزیزم! بیدار شو خوشگلم. به خدا... .

آزاده: پناه لطفاً بیدار شو! ببین، اشتباه می‌کنی.

آزاده مثل چی گریه می‌کرد و بچه‌ها هم سرخ شده بودن.

من: آزاده، زود باش. تو کیمیا و پوریا رو ببر خونتون، بعد ازت می‌گیرمشون.

آزاده: باشه ولی وقتی حال پناه خوب شد بهم خبر بده.

من: باشه.



آزاده بچه‌ها رو برد و من هم پناه رو برداشتم و بردم تو ماشین و به سمت بیمارستان حرکت کردم. به بیمارستان رسیدیم، خداروشکر چیزی نشده بود و پناه سالم بود؛ سرش هم آسیبی ندیده بود و فقط یک بی‌هوشی ساده بود.

- پناه باور کن اشتباه شنیدی من تو رو بیشتر از جونم دوست دارم؛ راستش یه چیزی میگم هول نکن؛ ببین یکی از آدم‌های اردشیر و لیلا فرار کرده. داشتم این رو به آزاده می‌گفتم. آزاده هم عادتشه شال یا مانتو نداشته باشه حالا جلو هر کسی می‌خواد باشه. بعدشم آزاده برای گرفتن پروژه جدید اومده بود.

- واقعاً میگی کیان؟

- آره عزیزم به جز تو هیچکی توی دل من نیست.

- ببخشید که این‌جوری فکر کردم تو مثل بچه پاکی کیان، ببخشید.

- دوست دارم.

- کیان... کیان... اگه اون آدمشون... بلایی سر بچه‌ها بیاره... .

- همینکه که بهت نگفتم دیگه! نترس تا وقتی من هستم هیچکی نمی‌تونه به شما آسیب برسونه.

- بچه‌ها الان کجا هستن؟

- با اجازه‌ی شما پیش آزاده خانوم!

پناه باز سرخ شد و گفت:

- گفتم که ببخشید.

- باشه بلند شو بریم. حالا نگفتی چرا اون زمان از روز، توی شرکت بودی؟

- خیر سَرَم اومدم قرمه‌سبزی برات بیارم.



- به، به گشتم شد. بیا بریم بچه‌ها رو برداریم و بریم خونه به حسابش برسیم.

دوباره پناه خندید.

- باشه.

بلند شدیم و دنبال بچه‌ها رفتیم. وقتی رسیدیم به آزاده تک زنگ زدیم که یعنی بچه‌ها رو بیار بیرون؛ ولی فکر کنم پنج دقیقه‌ای ایستادیم که هیچ‌کس نیومد. کلی زنگ زدیم و جواب نداد که دیدم شاهین، داداش آزاده و عرفان داره بهم زنگ می‌زنه.

- سلام، شاهین جان خوبی آزا... .

- سلام آزاده بیمارستانه! پاشو بیا... انگاری یکی با ماشین زده به آزاده و بچه‌ها تون رو دزدیده.

- چی؟ الان کدام بیمارستانین؟ حالش خوبه؟

- خوبه، ولی بچه‌ها... .

- عوضی بالاخره کار خودش رو کرد! حالا به پناه چی بگم؟ به خدا اگه بچه‌ها چیزیشون بشه لیلا و اون اردشیر عوضی رو می‌کشم.

خون جلوی چشمم رو گرفته بود. سوار ماشین شدم که دیدم پناه نیست. با ترس پیاده شدم؛ نکنه... همه جا رو نگاه کردم که پناه رو کنار خودم دیدم.

- کجا بودی؟

- بیا! آزاده بچه‌ها رو آورد؟

با داد گفتم:

- با توام! میگم کجا بودی؟

- چرا داد می‌زنی کیان؟ رفتم لواشک بخرم.



- دیگه بدون من هیچ جا نمیری فهمیدی؟

- کیان چیزی شده؟ آخه چرا؟

کشیدمش که تقریباً پرت شد تو ماشین و خودم هم سوار شدم. با چشم‌های اشکی بهم نگاه می‌کرد. پر بغض مثل این بچه‌های دو ساله یا بهتره بگم مثل گربه شرک؛ چشم‌هاش هم که گرده. دلم نیومد ناراحت باشه.

- پناه ببین... عزیزم آزاده بیمارستانه... حالش خوبه حُب؟ فقط... .

- بچه‌هام... .

آروم سرم رو به سمت پناه کشیدم که کیمیا و پوریا رو بغل یک یارو داخل یک ماشین مشکی دیدم. کیمیا از گریه سرخ شده بود و پوریا هم سعی داشت آبجی کوچولوش رو از دست اون یارو نجات بده. تا به خودم پیام پناه با داد در ماشین رو باز کرد.

- عوضی، بچه‌هام رو ول کن.

از اون جایی که ماشین در حال حرکت بود دست پناه رو گرفتم و به داخل ماشین کشیدم که دست خودم از فرمون جدا شد. وقتی پناه درست نشست، فرمون رو گرفتم و جلوی ماشین پیچیدم.

آروم آروم اشک می‌ریخت.

از ماشین پیاده شدم؛ خدایا اگه یک دقیقه دیگه فرمون رو ول کرده بودم الان گوشه‌ی بیمارستان بودیم. ماشین ما سد راه ماشینشون شده بود تا حرکت نکنن. به سمت ماشین رفتم.

- سلام و عرض ادب به همکاران گرامی!

شمس (یکی از آدم‌های اردشیر و لیلا): به، به کیان خان! نه داداش این جوری نگو شما که همکار ما نیستی؛ شما یه پا دشمنی برای خودت.



- اختیار داری برادر می‌خواستم بچه‌ها رو ازتون بگیرم و از اون جایی که ما دشمنیم فکر نکنم با زبون خوش بهم بدیشون؛ نه؟

- اتفاقاً می‌خواستم همین کار رو بکنم؛ البته بدون دعوا.

کیمیا و پوریا رو از ماشین درآورد و به دستم داد. پناه خوشحال زود از ماشین پیاده شد و به سمت بچه‌ها دوید؛ چون واقعاً اگه یک دقیقه دیگه داخل اون ماشین می‌موند من خودم رو می‌کشتم. کنجکاو خانومم بالأخره یک جا کمکمون کرد. شمس زود سوار ماشین شد و رفت. تعجب کردم که بدون دردرس بچه‌ها رو داد؛ ولی این داستان یک جاییش می‌لنگه... .

دقیقاً همون جا بود که پناه دوید سمتم تا بچه‌ها رو بگیره که ماشین ترکید. متعجب به پناه که گریه می‌کرد گفتم:

- ببین چه قدر جلو رفتن که... داخل ماشین بمب گذاشتن.

- به خدا اگه... .

- پناه، بیا زود از این جا بریم.

کیمیا رو گرفتم این دستم و پوریا رو به پناه دادم و بعد پناه رو با پوریا گرفتم.

\*\*\*

(پناه)

از اتفاق صبح شوکه شده بودم. خدا می‌دونست اگه یک دقیقه دیگه داخل اون ماشین بودم چی میشد؛ حالم این قدر بد بود که یک نگاه به اتاق انداختم و وقتی دیدم بچه‌ها کنار کیان خوابیدن، بیرون رفتم. ساره مثل همیشه داشت به یکی پیام می‌داد و می‌خندید.

- چی شده ساره انشاءالله داری عروس میشی از دستت خلاص می‌شیم؟

- آره.



از این جوابش شوکه بهش نگاه انداختم. حواسش به گوشیش بود.

- خیلی دوشش داری؟

- عاشقشم.

باز شوکه بهش نگاه کردم و از سوتی‌هاش خندم گرفت که خودش فهمید چه حرفی زده.

- نه بابا، چیزه یعنی... آخ.

با پس گردنی که بهش زدم ساکت شد.

- چرا می‌زنی؟ روانی! باید هر چه زودتر کیان و پوریا و کیمیا رو از دستت نجات بدم.

- دوست دارم. سوئیچ ماشینت رو بیار. حالم خوب نیست باید برم یه جایی.

- چی شده؟ دیدم صبح اومدید حالتون خوب نبود. با کیان دعوا کردید؟ بریم بیمارستان؟

- نه بابا. تو تا حالا دیدی ما یک بار هم دعوا کنیم؟ نه بیمارستان چیه. زود آماده شو تا برات تعریف کنم.

- چشم!

- بچه پررو.

- شنیدم.

- برو بابا، بچه پررو.

- نوچ نوچ! این‌ها رو جلوی بچه‌ها نگو؛ یک زمانی مثل خودت بی‌ادب میشن.

- میری آماده بشی یا من نصفتم کنم.

- وای، وای.





- چیه؟

- هیچی این پسره که دارم باهاش حرف می‌زنم بهم ابراز علاقه کرد!

- خاک توی سرت.

- با این‌که بچه‌دار شدی اصلاً تغییر نکردی.

- خودم می‌دونم عزیزم، نچرال‌م!

- اعتماد به سقف؟ من ظاهرهت رو نمیگم، اخلاقت همونیه که بود.

- ساره!

- خب چرا می‌زنی؟ راست می‌گم دیگه؛ تازه اون زمانی که حامله بودی شکل پنگوئن شده بودی!

- می‌کشم ساره.

زود به داخل خونه فرار کرد. جلوی ماشینش وایستاده بودم که یک نامه گوشه در خونه حواسم رو به خودش جلب کرد. نامه رو برداشتم و باز کردم: «این دفعه هم از دستم در رفتی؛ دختر تو چرا نمی‌میری؟ مثل اون مادر عوضیتی. شوهرت، بچه‌ها یا خودت؟ انتخاب با خودته. انتخابت رو بکن و بیا به این آدرس (...) اگه انتخاب نکنی خودم انتخاب می‌کنم. این قدر دوست دارم تو رو ببینم وقتی سر قبر شوهرت یا بچه‌ها داری گریه می‌کنی!»

شوکه با گریه داشتم به نامه نگاه می‌کردم.

قبل از این‌که ساره بیدار رفتم. معلوم بود خودم رو انتخاب می‌کردم، اگه ...

\*\*\*

(ساره)

اومدم بیرون که پناه رو پیدا نکردم. نمی‌دونستم چی شده؛ بهم گفت منتظره.



چند بار بهش زنگ زدم که جواب نداد؛ داشتم ناامید می‌شدم که تلفنم زنگ خورد.

- چیکار می‌کنی؟ پناه کجایی؟ منو این جا کاشتی بگ... .

- این خودکشی نیست، مجبورم. به کیان بگو خیلی دوستشون داشتم.

ترسیده به گوشی نگاه می‌انداختم.

- چی میگی پناه خوبی؟ الان کجایی؟

- این آخرین تلفنم به شماست. تا سه ساعت دیگه وقت دارم زندگی کنم و بعدش میرم پیش مادرم.

با جیغی که زدم گوشی از دستم افتاد.

پناه چی می‌گفت؟ این فیلم سینماییه دیگه نه؟

\*\*\*

(پناه)

روی قبر مادرم نشسته بودم و گریه می‌کردم.

- مامانی شاید اگه تو بودی این جور نمی‌شد؛ شاید اگه بودی دست می‌کشیدی روی سرم و می‌گفتی عزیزم اشکالی نداره سختی‌ها می‌گذرن. مامانی این سختی‌ها خیلی وقته توی زندگی من موندگار شده. خستم! امیدوار بودم مادر خوبی برای بچه‌هام باشم؛ ولی منم باید جون بچه‌هام رو نجات بدم. مامانی شادی رو از اسم تو، از تو به من به ارث رسیده و منم می‌خواستم این شادی رو به بچه‌هام بدم؛ ولی همیشه از سه ساعت، یک ساعتش رفته و دو ساعت مونده. حالا چیکار کنم؟

با بغض به سنگش زدم و جیغ زدم.



- آخه چرا؟ چرا؟ زندگیم مثل فیلم تخیلی‌ها شده، چرا یه آدم به عوضی مثل لیلا باید تو این دنیا باشه؟ آخه چرا؟ می‌دونی نفرتم ازش از کجا بیشتر شد؟ از اون جایی که فهمیدم تو رو کشت. چشم‌هام رو بستم. اشک‌هایی که داخل چشم‌هام جمع شده بودن با بغضی روی گونه‌هام لغزیدن. یاد گذشته افتادم.

"- مهتاب میگم اردلان کی میاد بگیرت؟

- من رو گرفته خل! همون عقدمون که مثل خُل‌ها می‌اومدی وسط و می‌رقصیدی.  
رنا: فقط عروسیشون مونده.

من: مهتاب، امیدوارم خوشبخت‌ترین زن دنیا بشی.

رنا: آجی ما برات آرزوی بهترین‌ها رو می‌کنیم.

مهتاب: خیلی دوستون دارم بچه‌ها! کاشکی همه از این دوست‌ها داشتن.

رنا پرید دنبالمون و من و مهتاب می‌پریدیم این‌ور و اون‌ور. مردم هم ما رو می‌دیدن و به خُل بازی‌هامون می‌خندیدن. واقعاً خدا این دوتا دوست رو از من نگیره که می‌میرم.

من: رنا، رنا بیا من رو بگیر.

رنا: پناه گیس‌هات رو می‌کشم.

مهتاب: بگیرش، بکشش، بخورش.

من: هو! حواست باشه چی میگی مَهِی خانوم. "

اشک‌هام زودتر از همدیگه روی گونه‌هام می‌رقصیدن. خواهرم، دوستم، رفیقم داشت عروس میشد که خواهرش، دوستش، رفیقش اون رو کشت. دنیا چقدر نامرده!

" دیگه درس تموم شد و استاد هم رفت.



پریدم سمت رعنا که ناراحت بود.

- چی شده؟

- عاشق شدم، عاشق همون پسره که دکتره. عاشق همونی که مهتاب رو نجات داد.

- آهان همون دکتره که می‌گفتی وقتی من به جای آب نمک به مهتاب گفتم آب قند قرقره کنه اومد از خفگی نجاتش داد؟

- آره دقیقاً همون.

- مبارکه اگه اونم تو رو دوست داشته باشه، حله!

- باید بفهمم که من رو می‌خواد یا نه؟ البته از اون زمان دیگه ندیدمش. فقط یه بار سوار ماشین نزدیک همون کافه‌ای که با هم بودیم دیدمش و فهمیدم داشته تعقیبمون می‌کرده؛ فکر کنم اونم من رو دوست داره که دنبالمه.

- آخ جون مبارکه، مبارکه.

پس خواهرم عاشق شوهر من بود؛ عاشق کیان، کسی که اون روز من رو تعقیب می‌کرد، نه رعنا رو. اون عاشق من بود، نه رعنا.

کاشکی هیچ‌وقت رعنا اشتباه فکر نمی‌کرد.

کاشکی عاشق کیان نمیشد. ای کاش زندگی‌هامون پر از این کاشکی‌ها نبود. هنوزم از چشم‌هام اشک می‌ریخت. گلاب رو خالی کردم سر مزار مادرم و رفتم؛ رفتم همون جایی که بیشتر وقت‌ها می‌رفتم.

رفتم برای این که از غم زندگیم و از تنهایی‌هام فرار کنم. رفتم به یک باغ قشنگ که ارث بابابزرگم بود. لایلا از این جا خبری نداره. باغ خیلی سرسبز بود؛ گوشه‌ی باغ یک آبشار قشنگ بود. مثل همیشه



بغلش نشستم و دستم رو آروم لای آبها بردم. آزاد بودند و تا بی‌نهایت می‌رفتن؛ سرعتشون زیاد بود مثل قبلاً وقتی من داخل مدرسه شاگرد اول بودم.

"مامان شادی: دختر خوشگلم باز بیست گرفته.

من: مامان، مامان معلمون کلی ازم تعریف می‌کرد.

بابا شهریار: واقعاً دخترم؟

من: آره.

مامان شادی: جیگر مامانشه.

بابا شهریار: دوستتون دارم عشق‌های من. "مامانی من نمی‌تونم بزرگ شدن بچه‌هام رو ببینم؛ چون من از بین بچه‌هام، کیان و خودم، خودم رو انتخاب کردم. لیلیا اون قدر قدرت داره که حتی توی زندانم ولمون نکنه. اون فقط با مرگ راحتمون می‌زاره. چشم‌هام رو بستم که خوابم برد.

\*\*\*

بیدار شدم، کنار آبشار خوابم برده بود.

به ساعت مچیم نگاه کردم. ای وای دیر شد.

از توی کیفم بطری آب و قرص درآوردم.

همه‌ی قرص رو با آب خوردم.

اشک‌هام می‌ریختن. گوشیم رو درآوردم.

حداقل هزار مرگم یکم بهتر باشه. عکس خانوادگی‌مون رو درآوردم. چه قشنگ افتاده بودیم. شاید چون قبلاً کیان و بچه‌ها نبودن دوست داشتم بمیرم، دوست داشتم از این زندگی خلاص بشم؛ اما الان کیان و بچه‌ها رو دارم... کم کم حالم داشت بد میشد.



کم چشم‌هام بسته شد و فقط صدای پای کسی رو شنیدم و سیاهی.

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم. این‌جا کجاست؟

من الان باید مرده باشم. اطراف رو نگاه کردم.

توی یک اتاق بودم، یک اتاق خیلی خیلی بزرگ. امکان نداره! من الان باید مرده باشم. سرم رو که برگردوندم لیلا رو دیدم.

- تعجب نکن، حیقم اومد خودت بمیری و مرگ بچه‌هات رو نبینی. وقتی بچه‌هات مردن خودت رو هم می‌کشم و بعد کیان مال من میشه.

- قرص‌ها! من خوردمشون. کثافت چی‌کار می‌کنی؟ بچه‌هام رو ول کن.

- هنوز یک دقیقه هم از خوردن قرص‌هات نگذشته بود که انتظار داشتی بمیری. همه رو بالا آوردی! با ترس به پوریایی که دست لیلا بود نگاه می‌کردم.

- تو الان باید زندان باشی.

- من و اردشیر می‌تونیم هر کاری کنیم؛ هر کاری حتی فرار از زندان، اون هم توی دو دقیقه.

- آشغال... آشغال.

تفنگش رو آروم روی سر پوریا گذاشت. از ترس نمی‌دونستم چی‌کار کنم. فقط چشم‌هام رفت سمت تفنگی که اون گوشه بود.

خدا کنه پُر باشه! زود برش داشتم. پُر بود. آخه کدوم دیوونه‌ای این‌جا تفنگ می‌ذاره؟!

- یا پوریا رو می‌ذاری زمین یا به خدا می‌کشمت.



- نه بابا؟ چه باحال. اول جنازه شوهرت رو می‌گیری یا بچه‌ها رو؟

دستش داشت روی تفنگش می‌رفت که بچم رو بزنه؛ ولی من زودتر زدمش. چشم‌هام رو بستم. جیغم با گریه پوریا همراه شد. لیلا افتاده بود. رفتم بالا سرش، از سرش خون می‌اومد. یعنی من... یعنی من آدم کشتم؟ یعنی... خدایا!

آروم دستم رو گذاشتم رو نبضش؛ اما نمیزد.

من آدم کشتم! فقط صدای آژیر پلیس‌ها بود که می‌شنیدم. آخه توی این بدبختی پلیس‌ها از کجا اومدن؟ یکی باید پلیس‌ها رو خبر کرده باشه. یعنی اون کیه؟ پلیس‌ها ریختن و من رو گرفتن.

\*\*\*

از سرمای سلول لرزیدم. خدایا من کشتمش!

من لیلا رو کشتم. اون صحنه کشیدن پارچه سفید روی سرش داره دیوونم می‌کنه. اعدام می‌شم! منم مثل رعنا قاتلم... قاتل. جیغم می‌زدم و خودم رو به درو دیوار می‌زدم.

- قاتلم... من قاتلم... من آزارم به یه مورچه هم نمی‌رسید خدایا.

منی که سعی می‌کردم حتی توی مشکلات بزرگ هم بخندم؛ دیوونه شدم. باشه. آره، واقعاً آدمی مثل من بازیک جایی کم میاره. من کم آوردم. پناه پناهی قاتل لیلا اسمایی شد!

\*\*\*

توی دادگاه بودم. هلیا خواهر لیلا هم بود.

چشم‌هام فقط قفل چشم‌های اشکی کیان بود. اون هم مثل من باورش نمیشه که لیلا رو کشتم. به داخل جایگاه رفتم. این آخرین دفاعم از خودم بود. اشک‌هام می‌ریختن و من من کنان حرف می‌زدم.



- همه... همه‌ی اتفاق‌ها از صبح شروع شد... یه... یه نامه... پیدا کردم... توی نامه گفته بود... یا بچه‌ها... یا خودت و یا شوهرت.

نتونستم... نتونستم مرگ اون‌ها... رو ببینم و خودم رو انتخاب کردم... آره... خودم رو انتخاب کردم... سعی کردم با قرص خودم رو بکشم؛ ولی... نشد... با مرگ بچم

تهدیدم کرد و نتونستم ببینم... کشت... کشتم... کشتمش.

هلیا: خجالت بکش... اون بزرگت کرد.

من: با کُتک، با فحش و با آزار! به این‌ها می‌گن بزرگ کردن؟ اون حتی... حتی خرج منم نمی‌داد.

قاضی: بسه.

ساکت شدیم. بردنم بیرون که کیان به سمتم اومد.

- عزیزم تو این کارو نکردی... کردی؟ اصلاً ببین می‌گم خودم کشتمش... پناهم ببین... کمکت می‌کنم و نجات میدم... اصلاً...

- برو... من دوست نداشتم... فقط برای رهایی از دست لیلا باهات ازدواج کردم.

هاج و واج نگاهم می‌کرد.

- ولی اشتباهه! تو گفتی دوستم داری. کیمیا و پوریا چی؟

- دروغ بود. از همتون بدم میاد.

اشک‌هام می‌ریختن. آره بهش دروغ گفتم!

اگه بهش می‌گفتم عاشقش، اگه می‌گفتم عاشق این خانواده‌ام که با هم درست کردیم، اگه می‌گفتم جونم به چشم‌هاش بنده، خودش رو توی دردمس مینداخت. هزار خوشبخت شه؛ هزار به پای من نسوزه. شاید این سرنوشت من بود. زیبای خفته به عشقش رسید و سیندرلا به پرنس رسید.





سفید برفی ازدواج کرد و این پناه بود که هیچ وقت به کیانش نرسید. آیندم چیشد؟ آرزو داشتم خودم بچه‌هام رو بزرگ کنم. آرزو داشتم یک کتاب قشنگ بنویسم و یک نویسنده بزرگ بشم؛ اما... ای خدا. دو هفته‌ی دیگه نتیجه دادگاه می‌رسه. نمی‌دونم چی میشه و این به رأی دادگاه پایبنده.

\*\*\*

با نوازش صحبت می‌کردم. این دختر هم سختی زیاد کشیده و هم بند من بود. اون هم بی‌گناه توی این زندان اسیر بود. دختر خوشگل، جوون و مهربونی بود. پدرش معتاد بوده و زوری دادتش به پسری که نمی‌خواستتش. پسره هم زن دوم داشته؛ اون زنش پسره رو کشته و انداخته گردن نوازش.

این بدبخت هم الان سرگردونه.

- من لیام رو دوست نداشتم و بابام زورم کرد. پناه من عاشق توفان بودم. باورت میشه توفان هم دوستم داره! منتظرمه تا از زندان بیام بیرون تا باهام ازدواج کنه؛ اما صد حیف که توی این زندان می‌پوسم.

- مطمئن نیستم از این حرفی که می‌خوام بزنم، چون معلوم نیست خودمم بتونم برم بیرون یا نه؛ ولی اگه اومدم بیرون، خواهر شوهرم ساره وکیل، میگم کارهات رو بکنه تا بیای بیرون. اصلاً خودم میارم بیرون.

تو هم حقت نیست بی‌گناه توی این زندون جوونیت رو هدر بدی.

- خدا تو رو انداخت زندان که آواره بشی تا من رو نجات بده. یعنی میگم هر بدبختی ریشه‌ای داره توی خوشبختی یکی دیگه! کارهای خدا بی‌حکمت نیست.

- تو این شک نداشته باش.

- شک ندارم.

- خوشحالم یکی رو مثل مهتاب پیدا کردم. تو مثل مهتابی برام.



- امیدوارم برای هم دوست‌های خوبی بشیم.

منم قصه‌ی زندگی‌م رو براش گفته بودم؛ ولی اون برعکس کامیار باور کرد.

بهم گفت هر چیزی توی این دنیا پدیداره و تعجیبی نداره کسی این قدر توی زندگی‌ش سختی کشیده باشه. منم الان به این نتیجه رسیدم که راست می‌گه. همه چی، همه چی توی این دنیا اتفاق می‌افته، حتی اون چیزهایی که بیشتری‌ها مون می‌گیم خرافاته.

الکیه و دروغه. اما بعضی‌هاش حقیقت داره؛ ولی چون فهمیدیم واقعیت درد داره، دوست نداریم باور کنیم. خودمون نمی‌خوایم!

به خودمون الکی می‌قبولونیم که هیچی نیست و همه چی خوبه؛ در صورتی که اصلاً اینجوری نیست. آره بعضی وقت‌ها چیزهای بد توی دنیا بیشتر از خوبی‌ها هستن؛ چون با همین خوبی‌ها و بدی‌ها در کنار هم شیرینی دنیا رو حس می‌کنیم. آره، بدی‌ها هم شیرین هستن؛ چون توی اون زمان هست که فرق دوست و دشمن رو تشخیص می‌دیم. حتی بعضی‌ها فکر می‌کنن بچه‌ها احساس ندارن؛ چرا نباید داشته باشن؟ اون‌ها هم آدم هستن فقط کوچیک هستن. مثلاً یک بچه، هم ناراحت میشه و هم خوشحال میشه، هم گریه می‌کنه و هم غرورش می‌شکنه.

آره، بچه‌ها هم آدم هستن. بیایم به عنوان انسان شعورمون رو بالا ببریم و رنج و عذاب ندیم. بیایم درک کنیم و احساس کنیم. اونم آدمه، همه آدمیم؛ همه درک می‌کنیم. آره، می‌دونم هر کاری هم بکنیم احساساتی مثل قضاوت، حسادت، کینه، دروغ، عصبانیت، پشت سر کسی حرف زدن و این‌ها از زندگی‌ها مون پاک نمیشه؛ ولی حداقل بیایم

در کنارش کمک، دوستی، عاشقی، درک و احساس‌های خوب رو بزاریم تا دنیا فقط جای تلخی نباشه و همه هم‌دیگه رو درک کنیم. من به عنوان یک مادر سعی می‌کنم بچه‌هام رو بشناسم و درکشون کنم. من به عنوان همسر سعی می‌کنم همسرم رو بشناسم و درک کنم. من به عنوان دوست سعی می‌کنم دوست و رفیقم رو بشناسم و درک کنم.

بعضی وقت‌ها همین شناخت‌های کوچیک باعث اتفاق نیفتادن بعضی چیزها میشه



و من به شخصه دعا می‌کنم جهانمون پر از این اعدالت‌ها بشه.

زندانی‌هایی مثل من و نوازش و کسای دیگه

که به جرم مهربونی و سادگی بازداشت شدیم، آزاد بشیم و کسای مثل لیلا و اردشیر به اون چیزی که سزاوارش هستن برسند.

لیلا من رو شناخت؛ ولی من سعی می‌کنم همه رو بشناسم.

\*\*\*

قرار بود نتیجه دادگاه داده بشه.

قاضی: سرکار خانوم پناه پناهی می‌توانند آزاد باشند؛ اما به شرطی که نه از شهر و نه از کشور خارج شوند.

و ادامه داد:

- در مکان انجام قتل کسی به جز خانوم پناهی در آنجا حضور نداشته‌اند و این ثابت‌کننده این است که خانوم پناهی برای مدتی قاتل محسوب نمی‌شوند و ضمن بررسی و تحقیقات بیشتر ما در صحنه قتل، آزاد خواهند بود. دوربین‌ها نشان‌دهنده‌ی گلوله‌ای که سمت مخالف خانوم پناهی به مقتول برخورد کرده است، بوده‌اند و این یعنی خانوم پناهی قتلی مرتکب نشده‌اند و این خواستار کمی تحقیق است.

از خوشحالی نمی‌دونستم چی کار کنم. یعنی چی؟ اون گلوله رو من زدم. من بودم! یعنی فکر کنم من بودم؛ ولی....

قاضی: در هنگام قتل یک نفر با ادراره پلیس تماس گرفته. صحنه قتل در یک مکان بی‌صدا و ساکت انجام شده پس تصمیم می‌گیریم به جز خانوم پناهی کسی در آن مکان حضور داشته.

بازم وقت داشتم تنفس کنم و زندگی کنم.



بازم می‌تونم بچه‌هام، کیانم رو، مامان ثریا، بابا پدرام، ساره، کامیار و بهار رو ببینم.

\*\*\*

امروز آزاد می‌شدم البته اجازه بیرون رفتن از کشور رو نداشتم، تا آزادیم کامل اثبات بشه.

رفتم داخل خونه تا اول باید بچه‌ها رو ببینم.

در رو باز کردم و واقعاً شوکه شدم.

بعضی ظرف‌ها شکسته بودن. کلی سیگار کشیده شده داخل جا سیگاری بود. شیشه‌های شکسته شده و کیانی که نوشیدنی به دست داشت با خودش صحبت می‌کرد.

با داد گفتم:

- چیکار می‌کنی؟ این جا چه خبره؟

با قه‌قهه گفت:

- عزیزم تو رفتی و این‌ها همش خیاله. گفتم دوستم نداری، گفتمی همش به خاطر لیلا بود. نابودم کردی، نابود.

- گمشو بابا! این جا ایرانه فیلم هندی که نیست.

- خودتی پناه؟

- نه، زن همسایه‌ست!

- برای چی برگشتی؟

- مگه وقتی دادگاه نتیجه رو گفت، اون جا نبود؟

- چرا بودم. اومدی بچه‌ها رو ببینی؟



- آره، ولی اول اومدم تو رو ببینم.

- کارهای طلاق رو زود انجام میدم، نگران نباش!

با تعجب بهش نگاه می‌کردم.

- طلاق برای چی؟

- گفتی دوستم نداری؛ مگه نگفتی؟

- کیانم مجبور شدم بهت دروغ بگم! مگه میشه تو رو دوست نداشت؟ اگه این‌ها رو نمی‌گفتم خودت رو به خاطر من توی دردسر می‌نداختی.

- یعنی همش دروغ بود؟

- آره.

- یعنی دوستم نداری؟

- دوست دارم.

\*\*\*

دقایقی داخل خونه‌ی مامان ثریا این‌ها بودیم.

مامان ثریا: دخترم مدتی که نبودى ما همه عذاب می‌کشیدیم. از این‌ور کیمیا و پوریا بهونه‌ی تو رو می‌گرفتن. فکر کن برفی (همون سگی که کیان بهم داد) بهونت رو می‌گرفت؛ اون‌که یه سگ بود! بعد ببین کیان چی کار می‌کرد.

من: بله مادر جان، دیدم خونه رو به گند کشیدن.

همه با این حرفم منفجر شدن. آروم سر پوریا و کیمیا رو که بغلم بودن، بوسیدم.



برفی هم هی خودش رو بهم می‌مالید.

کامیار: خبر خوب بدین.

من: چی؟

کامیار: ببخشید سوتی دادم. منظورم اینه خبر خوب بدم!

کیان: خب بده.

کامیار: قراره بچه‌دار بشیم.

یک‌هو سه‌تایی من و بهار و ساره جیغ کشیدیم.

من: بهار برای چی تو جیغ می‌کشی؟ مگه تو نمی‌دونی حامله‌ای یا نه؟

بهار: نه والا، منم همین الان فهمیدم.

کیان: وا مگه کامیار حامله‌ست که اون می‌دونه و بهار نمی‌دونه!؟

ساره: خودت رو یادت رفته شتر؟ این بدبخت رو جون به لب کردی تا بگی پوریا و کیمیا دارن به دنیا میان.

کیان: تو چقدر بچه پررو شدی. سیروان بهت رو داده!

ساره: ببند کیان.

کیان: چیه بهت فشار اومد؟

ساره: نه. داشتم به سیروان ویس می‌دادم، صدات رفت براش.

کیان: نه!؟

ساره: آره.



بابا پدرام: انشاءالله این یکی نوهام هم سالم و به دور از هر بدی به دنیا میاد. همه انشاءالله کنار هم جمع هستیم. بدیها از من دور باشه!

جانان (دوستم): مبارک باشه بهاری جان. مبارک باشه آقا کامی.

همه با این حرفش ترکیدن. بچم عادت داشت اسمها رو نصفه بگه؛ چون اونم دوست بهار و ساره هست، با مامان اینها راحتته. الانم اومده به من سر بزنه.

ساره: عقد منم که چهار روز دیگه ست.

من: مبارک باشه بالاخره به آقا سیروان رسیدی.

ساره: بله عزیزم. همتون قاطی مرغها شدین، گفتم اگه من نشم بد میشه و از همتون عقب میمونم و بعد عروسهامونم پررپ میشن!

یکهو با این حرفش من و بهار به سمتش هجوم بردیم.

من: با اجازه من میرم بالا لباسهام رو عوض کنم.

رفتم بالا توی اتاق خودمون و لباسهام رو درآوردم.

حوله رو برداشتم و داخل حمام رفتم. آروم زیر دوش رفتم و لیف رو برداشتم، صابون زدم و کشیدم و بعد آبکشی کردم. شامپو رو برداشتم و ریختم داخل دستم و بعد ریختم رو سرم و آروم ماساژ دادم. دوباره آبکشی کردم و برای بار دوم شامپو ریختم و باز ماساژ دادم و آبکشی کردم.

نرمکننده رو ریختم و شستم و بعد از این که قشنگ آبکشی کردم و موهام بو گل می داد آب رو مقداری سرد کردم و آخرش با آب سرد حمام کردم. آب رو بستم و حوله رو پیچیدم. موهام رو با حوله دیگه ای خشک کردم.

لوسیون و مام رو زدم. موهام رو اتو مو کشیدم که کاملاً صاف شد. آرایش ملایمی کردم. یک دامن مشکی تا زانو هام رو به همراه یک جوراب شلواری پوشیدم و یک شومیز قشنگ صورتی هم روی اون



پوشیدم. موهام رو قشنگ بستم، گل سر زدم و شال حریر سفیدم رو سر کردم. کفش هام رو پوشیدم و حلقه ازدواجم رو انداختم. گردن بند صدفیم رو هم انداختم و بعد گوشواره های سنتش رو انداختم و اومدم بیرون که آقا سیروان رو دیدم.

- سلام خوش اومدید.

- سلام ممنون، شما همسر کیان جان هستید؟

- بله.

- از آشناییتون خوشوقتم.

- منم همین طور.

بعد آروم رفتم کنار کیان نشستم.

مثل همیشه برفی بغل کیمیا بود، کیمیا هم بغل کیان و پوریا هم بغل من بود.

سیروان: ماشاءالله چه بچه های خوشگلی دارین. از این همه خوشگلیشون موندم!

من: ممنونم نظر لطف تونه.

کیان: سیروان جان بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

بعد از یکم خنده و شوخی، زرشک پلو رو خوردیم و به همه شب بخیر گفتیم و رفتیم داخل اتاقمون. کیمیا و پوریا رو سر جاشون خوابوندم و برفی رو هم بغلشون گذاشتم.

خودم هم با کیان رفتیم بخوابیم. رفتم داخل سرویس بهداشتی اتاقمون تا مسواک بزنم.

- کیان اگه هلیا بخواد اذیتمون کنه، چی؟

- یعنی چی؟ آبجیش مُرد حالا این کرم بریزه؟ نه، ولی این به بدیه آبجیش نیست.





بعدشم اون با قاتل خواهرش کار داره. تو که قاتل خواهرش نیستی.

- آره ولی... .

- ولی نداره. زود مسواک بزن و بیا بخوابیم.

- باشه، ولی دقت کردی توی این مدت زندگیمون مثل فیلم سینمایی‌ها بود.

- شک ندارم.

رفتم نزدیک کیان و خوابیدم.

\*\*\*

(کیان)

امروز بعد از کلی تحقیقات پلیس معلوم میشه کی لایلا رو کشته و پناه هم کلی استرس داره. رفتیم داخل دادگاه که قاضی حکم رو صادر کرد.

- بدین وسیله اعلام می‌کنم سرکار خانوم پناه پناهی مثل هر انسان دیگری آزاد خواهند بود و هیچ ربطی به این پرونده نخواهند داشت. آقای اردشیر شمشیری باعث قتل خانم لایلا اسمایی شده‌اند؛ چرا که در صحنه قتل حضور داشته و از سمت مخالف خانوم پناهی شلیک کرده‌اند و موجب این شده‌اند که خانوم پناهی دچار رد گم کنی بشوند و نفهمند که کی باعث قتل شده است. گلوله‌ای که خانوم پناهی شلیک نموده‌اند به دیوار برخورد نموده است.

پناه گریه می‌کرد و آروم می‌رفت سمت اردشیر که کلی سرباز و پلیس گرفته بودنش.

پناه: برای چی کشتیش؟ شما که باهم بودین.

اردشیر: یه جوری برنامه‌ریزی کردم که فکر کنن تو کشتیش؛ ولی از شانس قشنگم فهمیدن. لایلا نصفی از سهمی که داشتم رو می‌خواست؛ اما... من می‌خواستم کل اون پول مال من بشه. می‌خواستم قاچاقی از مرز فرار کنم و پول‌ها رو به جیب بزنم؛ اما شما نداشتید.



\*\*\*

(پناه)

امروز عروسی ساره و سیروان بود.

خیلی برای ساره خوشحالم. اون لیاقت بهترین‌ها رو داره! امیدوارم خوشبخت بشه. الان توی آرایشگاه بودیم. یک آرایش لایت کردم و موهام رو رنگ نکردم و همون مشکی گذاشتم؛ اما برام فرشون کرد. بهار هم آماده شده بود.

لباسم یک لباس مجلسی آبی کم‌رنگ بود؛ خیلی دوستش دارم. با بهار به پایین رفتیم.

بهار هم الان حدوداً دو ماهشه. کامیار و کیان بغل هم کنار ماشین‌هاشون بودن. کیمیا یک لباس صورتی شاین‌دار خوشگل پوشیده بود و موهایش رو هم دم اسبی بسته بود. جیگر مامانشه دیگه!

پوریا هم یک کت و شلوار بچگونه‌ی بامزه پوشیده بود و موهایش حالت داده بود.

کیانم که مثل همیشه کت و شلوار رسمی و موهایش مثل پوریا.

کیان: به به چه خوشگل شدین.

کامیار: بهارم، بهارم.

من: شما هم خوشگل شدین؛ ولی به پای ما نمی‌رسین!

بهار: پناه راست میگه.

کیان و کامیار: اوه.

من: آقا کیان می‌بینم بچه داری بهت ساخته. برای یه بارم که شده بچه‌هام رو خوشگل آماده کردی.

کیان: آره واقعاً از من بعید بود.



بهار: خب بریم دیگه.

همه سوار ماشین هامون شدیم و به تالار رفتیم

\*\*\*

ساره با لباس عروس ساده، بدون پف و البته قشنگ وارد شد که همه جیغ زدیم و آهنگ پخش شد.

همه ی زوج ها می رقصیدن. منم که از همه بدتر، کیان رو مثل بچه ها دنبال خودم انداختم توی پیست رقص و بعد از کلی رقصیدن با ساره و سیروان، کیان و بهار و کامیار و جانان که همش وسط بود، رفتیم خونه و عروس دوماد رو تنها گذاشتیم تا برن خورشون.

این قدر خسته بودم که زود خوابم برد.

\*\*\*

دوباره داشتم دانشگاه رفتن رو شروع می کردم. خیلی وقت بود عقب افتاده بودم.

جای خالی رعنا و مهتاب عذابم می داد؛ اما جانان سعی می کرد خوشحالم بکنه.

- جانی!

- جانی کیه؟ من جانانم! بگو دهننت عادت بکنه.

- جانی!

- خیلی بیشعوری! مادریه خانواده ای؛ اما هنوز آدم نشدی!

- بُر.

- چی رو؟

- من رو. کیک رو دیگه! خیلی گشمنه، بدو.



- خوبه حالا دیشب کیک درست کردم وگرنه الان مرده بودی.
- خب بدبخت یکم برای خودت غذا درست کن.
- عه جانی زود باش دیگه.
- خاک برسرت!
- پررو.
- کیان بدبخت چی می‌کشه!؟
- کیان چیزی نمی‌کشه؛ کیان پاکه.
- ای خدا دوست دیوونه نداشتیم که اونم گیرمون اومد.
- دلتم بخواد.
- راستی پناه، چند روز پیش رفتم کتاب فروشی کتاب بخرم. یک کتاب شعر و نکات نویسندگی نظرم رو جلب کرد و برای تو خریدمش. این کادو برای اولین کتابی که قراره بنویسی.
- مرسی عشقم؛ اما من که هنوز کتابی ننوشتم.
- قراره بنویسی.
- دوست دارم جانی.
- منم عشقم.
- همدیگه رو بغل کردیم. کتاب‌ها رو ازش گرفتم؛ یک کتاب شعر و یک کتاب نکات نویسندگی بود.
- کتاب شعر رو باز کردم و اولین شعر رو خوندم.
- اگر عالم همه پر خار باشد





دل عاشق همه گلزار باشد  
وگر بی‌کار گردد چرخ گردون  
جهان عاشقان بر کار باشد  
همه غمگین شوند و جان عاشق  
لطیف و خرم و عیار باشد  
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست  
که او را صد هزار انوار باشد  
وگر تنهاست عاشق نیست تنها  
که با معشوق پنهان یار باشد  
نوشیدنی عاشقان از سینه جوشد  
حریف عشق در اسرار باشد  
به صد وعده نباشد عشق خرسند  
که مکر دلبران بسیار باشد  
وگر بیمار بینی عاشقی را  
نه شاهد بر سر بیمار باشد  
سوار عشق شو وز ره میندیش  
که اسب عشق بس رهوار باشد



به یک حمله تو را منزل رساند  
اگر چه راه ناهموار باشد  
علف خواری نداند جان عاشق  
که جان عاشقان خمار باشد  
ز شمس‌الدین تبریزی بیابی  
دلی کو مست و بس هشیار باشد  
این تموم شد و یکی دیگه رو شروع کردم.  
گرز داغ هجر او دردی است در دل‌های ما  
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم  
چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش  
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم  
آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق  
میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم  
او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند  
ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم  
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست  
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم



آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست  
 ذره‌های خاک خود را پیش او رقصان کنیم  
 ذره‌های تیره را در نور او روشن کنیم  
 چشم‌های خیره را در روی او تابان کنیم  
 چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست  
 در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم  
 گر عجب‌های جهان حیران شود در ما رواست  
 کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم  
 نیمه‌ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند  
 یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم.  
 خسته دیگه بقیه رو نخوندم.  
 - دست درد نکنه جانان عالی بود.  
 - خیلی قشنگ می‌خونی. یه سه-چهارتا دیگه بخون بسه.  
 - باشه.

دوباره شروع به خوندن کردم.

- عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد.

ای عجب من عاشق این هر دو ضد.



بسه دیگه واقعاً خسته شدم.

- ای وای دیر شد حواسمون به خوندن رفت. الان مامانم می‌کشتم.

- آره دیگه منم باید برم.

- باشه خداحافظ.

- مرسی جانی، خداحافظ.

- جانی و کوفت!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه مامان ثریا این‌ها راه افتادم. بعد از دقایقی رسیدم، پیاده شدم و رفتم داخل؛ همه بودن. ساره، سیروان، کامیار، بهار، کیان و بچه‌ها.

من: سلام.

سیروان: سلام پناه.

ساره: سلام پنی.

مامان ثریا: سلام عزیزم بزاریه شربت برات بیارم.

بابا پدرام: سلام عروس گلم، خوبی؟

من: ممنون پدر جان.

کامیار: سلام پناه جون.

بهار: سلام پناهی.

من: چرا هر کدوم یه چیزی صدام می‌زنین؟

کیان: سلام عشقم.





من: کوفت و سلام!

کیان: وا، چرا؟

من: نمی‌دونم چرا خودم یهو دلم خواست بهت فحش بدم.

کیمیا و پوریا: سلام مامایی زشه فحس نده (سلام مامانی زشته، فحش نده).

من: قریونتون بشه مامان! نگاه کیان از بچه‌هام یاد بگیر.

بهار: هشت ماه دیگه این بچه‌ی ما هم به دنیا میاد.

من: مال شما چرا این قدر یهویی شد؟ اصلاً کی ازدواج کردین و کی بچه آوردین؟

بهار: آخ پناه این قدر سختی کشیدی رو مختم....

نگاهم رو بهار بود و با اخم داشتم نگاهش می‌کردم که کامیار دستش رو چنگ زد.

بهار: آخ! کامیار تو حق نداری من رو بخاطر این آشغال بزنی. می‌دونی دیروز توی دانشگاه دیدمش؛

می‌دونی با یه پسره دیدمش. داشت به کیان خیانت می‌کرد!؟

با صورت متعجب داشتم نگاهش می‌کردم.

من: بهار خوبی؟ چرا این جور شدی؟ چی داری میگی؟

بهار: اصلاً از کجا معلوم بچه‌هات از کیان باشن؟

با حرف بعدیش نتونستم خودم رو نگه دارم و سیلی محکمی به صورتش زدم. خودش رو به درو دیوار

میزد تا آبروی من رو ببره.

با اشک و گریه بهش نگاه می‌کردم. بهار چی میگه؟ بهار چرا این جور شد! این بهار نیست.

کامیار: بهار، دهنتم رو ببند. تو هر چقدر کثافت باشی، پناه نیست.



دیگه داشت از سرم دود بلند میشد. این‌ها چی می‌گفتن؟ توی این مدت که نبودم چی شده؟  
بابا پدرام: بسه. همه بشینید تا ببینم بهار چی میگه. کیان تو هم پناه رو بگیر، حالش خوب نیست؛  
الان می‌افته.

کیان زود بغلم کرد و من رو نشوند. ساره بچه‌ها رو برداشته بود و برده بود داخل اتاق تا نترسن.

بابا پدرام: زود باش کامیار. انگار تو از همه چی خبر داری، تو بگو!

کامیار همون جوری که داشت گریه می‌کرد

گفت:

- عاشق بهار بودم. اولین بار کیان من رو دید و به شما گفت بریم خواستگاریش و ما هم رفتیم.  
وقتی نامزد بودیم فهمیدم حامله‌ست اونم از فرزاد. کلی باهاش دعوا کردم و حتی می‌خواستم جدا  
بشم. اون زمان پناه حامله بود؛ تهدیدم کرد اگه ازم جدا بشی بچه‌ی پناه رو می‌کشم. اول توجه  
نکردم؛ ولی چند بار غیر مستقیم می‌خواست هُولت بده. مجبور شدم؛ مجبور. من عاشقش بودم و  
اون بهم خیانت کرد. این بچه هم از من نیست. الانم الکی اون چیزها رو گفت تا دل فرزاد خنک بشه  
و کیان از پناه طلاق بگیره تا فرزاد با پناه ازدواج کنه. من رو ببخشید باید زودتر می‌گفتم. حالا هم  
می‌خوام از این کثافت و بچه‌ی آشغالش طلاق بگیرم.

این همه اتفاق برام زیادی بود؛ اون قدر زیاد که از هوش برم و سیاهی کامل.

\*\*\*

با حس این‌که کسی داره قطرات آب رو روم می‌ریزه، چشم‌هام رو باز کردم. مامان ثریا با نگرانی و  
آشفستگی روم آب می‌پاشید.

- چه... (نتونستم تاب بیارم و زدم زیر گریه) آخه چرا همه با من دشمنن؟ مگه من چیکارشون کردم؟  
چرا... خدا... آخه چرا همه آدم‌های بد... همون‌هایی که دوشون داشتم و... بهشون اعتماد  
داشتم.



مامان تریا بغلم کرد.

- قربون اون دل نازکت بشم دخترم که بد جوری از زموئه خورد.

- مامانی... دوست دارم بمیرم... چرا... آخه.

- زبونت رو گاز بگیر دخترم. به فکر بچه هات و کیان باش.

اون قدر حال بد بود که سریع رفتم داخل اتاق و در رو قفل کردم. جیغ می زدم و همه چیز رو می شکوندم. کیان و بقیه در می زدن تا در رو باز کنم. من فقط جیغ می زدم، گریه می کردم و به دست های خونیم که با شیشه بریده شده بود نگاه می کردم.

- بسه... بابا... منم آدمم... چرا نمی تونم... زندگی کنم... چرا بقیه... نمی تونن زندگیم رو ببینن...  
حالم از هر چی آدمه بهم می خوره.

با داد و شکستن در به خودم اومدم.

کیان درو شکسته بود.

- چیکار می کنی دیوونه؟ خوبی؟ دستت رو ببینم.

- کیان دیدی به هر کی که قبلاً گفته بودم از شکستن دوباره می ترسم خودش شکستتم.

- بسه هیچ کس لیاقت ناراحتی آدم رو نداره؛ بفهم... بسه... فهمیدی... آره، فهمیدی؟

اونم خسته توی بغلم افتاد. با گریه بهش نگاه می کردم. از لحن و قیافش معلوم بود که اونم از همه چی خسته ست. آخه چند بار؟

یک بار لیلایا، یک بار بهار، یک بار رعنا و یک بار اردشیر. خب آدم خسته میشه.

ما هم آدم بودیم؛ چرا هیچ کس نمی فهمید!

وقتی به در نگاه کردم همه رفته بودن.



فکر کنم اون‌ها هم فهمیدن که به آرامش و تنهایی نیاز داریم. چشم‌هام رو بستم، خسته بودم.

- کیان من زندگی کامیار رو بهم زدم؛ نه؟

- نه! تو خراب نکردی. کثافت کاری‌های بهار ربطی به تو نداره.

- کیان خسته‌مه.

- من بیشتر.

\*\*\*

امروز قرار بود یک سفر دو نفره بریم. فکر کنم واقعاً دو‌تامونم نیاز داشتیم. بچه‌ها رو مامان ثریا نگه می‌داره و کامیار هم داره کارهای طلاقش رو می‌کنه.

بهار هم بچش رو سقط کرد. به ساره سپردم کارهای نوازش رو انجام بده. اگه آزاد بشه خیلی براش خوشحال میشم! سوار ماشین شدیم، می‌خواستیم بریم کیش.

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم؛ رسیده بودیم.

البته تا برسیم شب شده بود. تقریباً ساعت ده یا یازده شب بود. پیاده شدیم.

اول به هتل رفتیم و به حمام رفتیم و بعد رفتیم رو به دریا نشستیم.

- کاشکی آدم‌ها هم مثل این دریا پاک و ساده زیبا با موج‌های کوتاه بودن.

- آره چه کنیم که بعضی‌ها نیستن.

- همیشه گیتار رو بیاری و بخونی؟

کیان بعد از دقایقی گیتار رو به دست گرفت.



سرم رو روی شونش گذاشتم.

- می‌خندی و خنده‌ات مثلِ اونِ اولاً نیست. این‌جایی و اما اصلاً فکرت، این‌جاها نیست!

جوری غریبی می‌کنی با من که انگار حتی قیافم، واسه‌ی تو آشنا نیست!

حتی قیافم، واسه‌ی تو آشنا نیست.

این که تو رو از دست بدم، کابوسِ من بود.

آغوشِ آرومِ تو، اقیانوسِ من بود.

تو تا همیشه توی قلبم موندگاری.

واسه پشیمونی همیشه وقت داری.

این که تو رو از دست بدم، کابوسِ من بود.

آغوشِ آرومِ تو، اقیانوسِ من بود.

تموم لحظه‌های بی‌تو نامومه.

تصویرِ خنده‌هات، همیشه روبه‌رومه.

غیر از کسی که بین ماها رو به هم زد.

حالا دیگه هیچ‌کی، میون ما دوتا نیست.

من دست و پامو توی عشقت بستم و اون، حتماً مثلِ من توی عشقِ بی دست و پا نیست.

هر روز می‌گم با خودم؛ مُردم برات تا بعداً نپرسم از خودم، هر روز چرا نیست.

این که تو رو از دست بدم، کابوسِ من بود. آغوشِ آرومِ تو، اقیانوسِ من بود.



تو تا همیشه توی قلبم موندگاری. واسه پشیمونی همیشه وقت داری!  
این که تو رو از دست بدم، کابوسی من بود. آغوشِ آرومِ تو، اقیانوسی من بود.

تموم لحظه‌های بی تو ناتمومه.

تصویر خنده‌ها همیشه روبه رومه... .

- کیان حالا میدی من بخونم؟

- آره، بیا.

گیتار رو دستم گرفتم. به همه جا نگاه کردم تا کسی نباشه و بعد شروع به خوندن کردم.

- صدام کن، صدای تو لالییه بچگیمه

صدام کن، دیگه خستم از عشقای نصفه نیمه. نگام کن! به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم.  
همیشه مگه می‌گذره آدم از اونی که زندگیشه. مگه ریشه از زردی ساقه‌هاش خسته میشه

- خب صدای تو قشنگ‌تره کیان بیا به آهنگ دیگه هم بخون.

- باشه.

- مرسی عشقم.

خنده‌ای کرد و شروع به خوندن کرد.

- یه سری سیاه و سفیدا خوبن؛ مٹ برف لای موهات! مٹ کلاویه‌های پیانو، مٹ اون دوتا چشمت،  
مٹ ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری، مٹ یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکسای  
بچگی. با تو رنگ دنیام چه قشنگه! سیاه و سفیده آره... همینشه که قشنگه.

من شب تارم و تو هم شدی ماهمو؛ کنار هم کاملیم! می‌فهمی احوالو. با تو رنگ دنیام چه قشنگه.  
سیاه و سفیده آره... همینشه که قشنگه! من شب تارم و تو هم شدی ماهمو؛ کنار هم کاملیم،



می فهمی احوال مو. توی وضعیت سفیدم باهات. متضاد منی؛ ولی رفیقم باهات. من سیاهم و تو سفید، فرقمون زیاد؛ اما جالب اینه کاملاً به هم میاد! تیرگی من با روشنی تو قشنگه؛ بعد شب تیره روشنی صبح تو دلیل من برای بوندنی من دلیل تو... با تو رنگ دنیام چه قشنگه! سیاه و سفیده آره... همینشه که قشنگه. من شب تارم و تو هم شدی ماهمو؛ کنار هم کاملیم، می فهمی احوال مو.

با تو رنگ دنیام چه قشنگه! سیاه و سفیده آره... همینشه که قشنگه.

من شب تارم و تو هم شدی ماهمو. کنار هم کاملیم، می فهمی احوال مو.

\_ بسه فکر کنم خواب بهترین گزینه باشه.

با هم رفتیم که بخوابیم.

\*\*\*

چهار هفته بود که کیش بودیم.

خرید کردیم، سوغاتی آوردیم و گشتیم.

دقیقاً مثل اون زوج های تازه نامزد کرده بودیم. الان سه روز بود برگشته بودیم. ساره کارهای نوازش رو درست کرد؛ امروز نوازش میاد بیرون و قاتل هم میره زندان. قراره با ساره، سیروان، کامیار، جانان و کیان بریم دیدن نوازش. از اون زمانی که ما رفتیم کیش، کامیار هم طلاق گرفت. این قدرم خوشحاله که نگو! معلوم نیست بهار این بدبخت رو چی کار کرده که حالا که طلاق گرفته خوشحاله. اونی که عاشق بهار بود الان از این که طلاقش داده شنگوله!

بهار با گرفتن مهریش رفت خارج و فرزاد هم ناراحت از این که بهار چرا بچشون رو سقط کرده دنبالش رفته.

توفان (همونی که عاشق نوازشه) اومده بود.

- سلام آقا توفان خوشحالین عروس خانوم داره آزاد میشه؟



- بله.

توفان مثل نوازش یکم شیطون بود

دم در زندان بودیم که در باز شد و نوازش بیرون اومد. اول با دیدن توفان پرید بغلش و کلی گریه کرد و بعد هم من رو دید و بغلم کرد و کلی تشکر کرد.

- نوازش ما کاری نکردیم. ساره و جانان و کامیار این کار رو کردن.

- واقعاً از همتون ممنونم.

با کلی حرف زدن و بغل کردن و ابراز خوشحالی، رفتیم تا توفان و نوازش یکم با هم باشن.

\*\*\*

امروز قرار بود با نوازش و جانان بریم بیرون.

من: سلام، سلام.

جانان: سلام، خُله.

نوازش: سلام.

با هم رفتیم سمت پارک و بستنی گرفتیم. همین که داشتیم می خوردیم، نوازش گفت:

- بچه ها دوتا خبر خوب دارم. کدوم رو بدم؟

من: اولی رو بگو.

نوازش: من و توفان دو هفته ی دیگه عروسی می گیریم!

همچین جیغی کشیدیم که بچه گوش هاش رو گرفت.

من و جانان: مبارک، مبارک. قاطی مرغ ها شدنشون مبارک.





من: فقط جانان مونده که اونم از نگاهای گاه و بی‌گاهش به کامیار، معلومه آخر سر مال کیه.

جانان: حرف مفت نزن و گمشو. من و کامی فقط همکاریم.

من: آره جون عمت. دیروز یهو اومدم توی اتاق شرکت و دیدم خانوم همراه آقا کامیاره.

جانان: خدایا... . خب خبر دوم رو بده!

نوازش: یه دوست دارم ناشره؛ رمان‌های کوتاهت رو دادم، خوند و خوشش اومد. گفت اگه بخوای می‌تونه کتاب‌هات رو چاپ کنه.

با جیغ خودم، هم خودم ترسیدم و هم اون دوتا بیچاره.

من: شماره بده. عاشقتم! هی یازم بیا دل دارم بیا تو شبای زندگیم ستاره بارونم بیا.

از این حرکت من، دوتاشون از خنده ترکیدن.

نوازش: بیا اینم شمارش (\*\*\*) اسمش نجلا غفوریه، ۲۶ سالشه و ساکن تهران همین‌جایی که ما هستیم.

من: مرسی بچه‌ها، دوستون دارم. من فعلاً برم، بابای.

تند تند خیابون رو می‌رفتم بالا تا به خونه برسم. باید به نجلا غفوری زنگ می‌زدم. رفتم داخل خونه و در رو قفل کردم.

کیان: سلام خوبی چی شده؟

با دستم که روی دماغش قرار داده شد، ساکت شد که نجلا جواب داد.

- سلام نجلا غفوری؟

- سلام بله، بفرمایید؟



- سلام نجلا جان، خوب هستید؟ من پناه هستم؛ پناه پناهی، دوست نوازش.

- آهان، سلام. خوب هستید؟ ممنون. بله، رمان هاتون محشر بودن.

با ذوق خرکی که کردم کیان خندید و اومد حرف بزنه که با دستم داشتم خفش می کردم.

- ممنون عزیزم نظر لطف تونه.

- حالا چرا این قدر رسمی حرف می زنی؟

با تعجب داشتم به صدای نجلا گوش می کردم. وا! من فکر کردم الان خیلی رسمی میاد؛ اما این از منم راحت تره.

- باشه پس یه قرار با هم بزاریم.

- باشه بیا به این آدرس (\*\*\*) .

- باشه، فردا میام. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

تلفن رو خاموش که کردم کیان رو دیدم؛ یک جوری دهنش رو فشار داده بودم که قرمز شده بود.

- ای وای کیان، خوبی؟ ببخشید.

- نه عزیزم، چیزی نیست. فقط فکر کنم یه دقیقه دیگه ول نمی کردی مُرده بودم. حالا این کی بود که داشتی ما رو به خاطرش خفه می کردی؟

- نجلا دوست نوازشه؛ یه ناشره. نوازش میگه از رمان های من خوشش میاد و کمکم می کنه چاپشون کنم.

- واقعاً؟ یعنی میشی خانوم نویسنده؟





- آره کیانم!

- عشق منی دیگه!

- فردا باهش توی کافی شاپ قرار گذاشتم.

- باشه می‌خوای منم بیام؟

- نه عزیزم تو کار داری، همیشه.

- باشه هر جور راحتی.

\*\*\*

امروز با نجلا قرار داشتم و آیندم به امروز پایبند بود.

رفتم داخل کافی شاپ و یک دختر مو بلوند نظرم رو جلب کرد.

- سلام نجلا جون.

- سلام پناه جون، خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- منم خوبم.

- چی می‌خورین؟

- من قهوه لاته و کیک تیرامیسو می‌خورم.

- منم موهیتو می‌خورم.



- خب سعی کن توی داستان‌ها ت ژانرهای مختلف رو امتحان کنی و همش روی یه ژانر قفلی نزن؛ یا داخل رمان‌ها ت از شعر استفاده کن و یا از یه کتاب استفاده کن که شعر داشته باشه. الان بگو ببینم چندتا شعر بلدی؟

- حتماً، جانان بهم یه کتاب شعر هدیه داده. آهان الان میگم.

- عه، جانان بهم نگفت.

- شما مگه جانان رو می‌شناسین؟

بی‌خیال شدم و شروع کردم:

- ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعد دیدار کجاست؟

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگوییید که هشیار کجاست

آن‌کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است.

ما کجاییم و ملامت‌گر بی‌کار کجاست؟

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش



کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو؟

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست؛ ولی

عیش بی یار مهیا نشود. یار کجاست؟

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست؟

باز دوباره شعر دیگه ای رو شروع کردم:

- گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز

گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید



گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت  
 گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید  
 گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد  
 گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید  
 گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد  
 گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید.  
 - عالی بودی دختر.  
 - وای مرسی.

بعد از کلی خندیدن و حرف زدن و نکته‌هایی که نجلا گفت، قرار شد اولین رمانم رو بنویسم.

\*\*\*

- کیان!
- چیه؟ چرا داد می‌زنی؟
- نمی‌دونم اولین رمانم رو راجب چی بنویسم!؟
- چی بهتر از خودمون؟
- راست میگی؛ اما اون‌هایی که رمانم رو می‌خوانن باور می‌کنن؟
- برای چی باور نکنن؟ همچین میگی که احساس می‌کنم زندگیت فیلم اکشن-تخیلی بوده.
- آخه کمتر از اونم نبوده.



- به نظر من عالی میشه.

- امتحان می‌کنم.

بعد از دقایقی پنج صفحه رمان نوشته بودم؛ از روزهای مرگ پدر و مادرم، از دربریم، از لیلا، از خواستگاریم، ازدوادم با کیان، بچه‌دار شدنم، خودکشیم، زندان، تصادف، بچه‌ای که نیومده رفت و هزاران هزار اتفاقاتی که برام توی این زندگی افتاد. کناره‌هاش از شعرهایی گفتم که وقتی دلم می‌گرفت می‌خوندم. از گریه‌هایی که کردم و جیغ‌هایی که کشیدم، گفتم.

لبخندهایی که زدم، خوشحالی‌هام و خلاصه از همه چی نوشتم. هزار اون‌هایی که کتاب‌هام رو می‌خونن زندگیم رو بدونن و زود قضاوت نکنن.

\*\*\*

خسته اومدیم خونه. امروز عروسی جانان و کامیار، به همراه نوازش و توفان بود. یک عروسی چهار نفره‌ی عالی! کامیار خیلی می‌ترسید اونم مثل بهار باشه و آقا تازه بعدها فهمید احساسی که به بهار داشته عشق نبوده و یک احساس بچگونه بوده و این احساسی که به جانان داره عشقه؛ چون داره از درون اون رو می‌خوره و آگه یه روز نبینتش دیوونه میشه. ساره حامله شده و

یک دختر بامزه داره و اسمشم ساتین گذاشتن. بچه‌های منم الان دو سالشونه. رمانی که نوشتم وسط‌هاشه و کم کم داره تموم میشه. امیدوارم رمانم، داستان زندگیم به خیلی از آدم‌ها یاد بده قضاوت نکنیم. مثلاً وقتی توی زندان بودم همه به چشم یک قاتل روانی بهم نگاه می‌کردن؛ اما هیچ‌کس نمی‌دونست من و نوازش بی‌گناهییم. ما هیچ‌کاره بودیم، ما ساده بودیم و همین سادگیمون بود که بهمون ضربه زد. کارهایی که می‌کنیم به خودمون بر می‌گرده؛ چه خوب، چه بد. مثلاً من به نوازش خوبی کردم و آوردمش بیرون اونم بهم نجلا رو معرفی کرد. آیندم عالی میشه. چرا؛ چون همه‌ی آرزوهای من به دونه دونه داره برآورده میشه.

\*\*\*

امروز قرار بود بریم باغ پدر بزرگ من و جشن بگیریم؛ اونم به مناسبت چاپ اولین کتاب من.



ساره، ساتین، سیروان، جانان که حامله بود به همراه کامیار،

مامان ثریا، بابا پدرام، نوازش و همسرش توفان، همه اومده بودن. زیرانداز رو انداختم و همه نشستیم.

مردها هر کدوم جوجه کبابها رو باد می‌زدن، بچه‌ها بازی می‌کردن، زن‌ها هم جرئت و حقیقت بازی می‌کردن. رفتم سمت میز، کتابم روی میز بود.

اولین کتابم چاپ شد.

- مامانی دیدی وقتی ده سالم بود بهت گفتم یه روزی نویسنده میشم و بعد با هم جشن اولین کتاب چاپ شده‌ام رو می‌گیریم؟! می‌دونم هستی و داری نگام می‌کنی. خودت برای همه‌ی آرزوی خوبی کن، خودت بگو هیچ‌کس غم بی‌معرفتی نبینه و تا لحظه آخر بخنده و زندگی هیچ‌کس مثل من تخیلی نشه.

کتابم رو برداشتم. آزه من می‌خوام کتاب خودم رو بخونم. فکر نکنم چیز بدی باشه که کسی کتاب خودش رو بخونه. می‌خوام دوباره زندگی‌م رو مرور کنم تا یادم بیاد چجوری به این‌جا رسیدم، پس کتابم رو برداشتم و زیر درخت بید مجنون نشستم. کتاب رو باز کردم

و دوباره این زندگی پر از سختی مرور شد. کیان اومد کنارم زیر درخت نشست.

- سلام خانوم نویسنده.

- مرسی آقا.

- بعد از هر سختی، خوشبختی. چرا؟ چون زندگی ما خودش درس زندگی بود.

- و ما تا سالیان سال خوشبخت و با لبخند به این خوشبختی ادامه می‌دیم.

- بهت افتخار می‌کنم. باعث افتخارمه که تو همسر و مادر بچه‌هام باشی.

- مرسی که توی سختی‌ها هم باهام بودی.





- دوست دارم.

- اون جا که سعدی میگه «چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباشد» میشه فهمید داشتن تو به نداشتن کل دنیا و آدم هاش می ارزه.



(سخنی با نویسنده)

سلام من نویسنده‌ی این رمان هستم.

این رمان من و امیدوارم از خوندنش لذت برده باشین. اگه دوست دارین رمان‌های بعدیم رو هم بخونین؛ رمان بعدیم رمان دو هزار و بیست و نه هستش که درباره ربات‌ها هست. ماجراهای جالبی توی رمان بعدیم هست پس اگه دوست داری رمان بعدیم رو هم بخونی منتظر رمان بعدیم باش.

لطفاً نظر واقعیتون رو بهم بگین. چرا که اگر نظر بدی هم باشه سعی می‌کنم اشکالات رمان بعدیم رو کمتر کنم.

امیدوارم لذت برده باشین!

عزم خود جزم نما بر هدف والایت

مطمئن باش که از کف ببرد بالایت

با صداقت و متانت بپیوند به خلق

که هزاران خریدار، بخرد کالایت.





معرفی نامه



## رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



### آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



### تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسنده را فراهم کردیم!



### تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



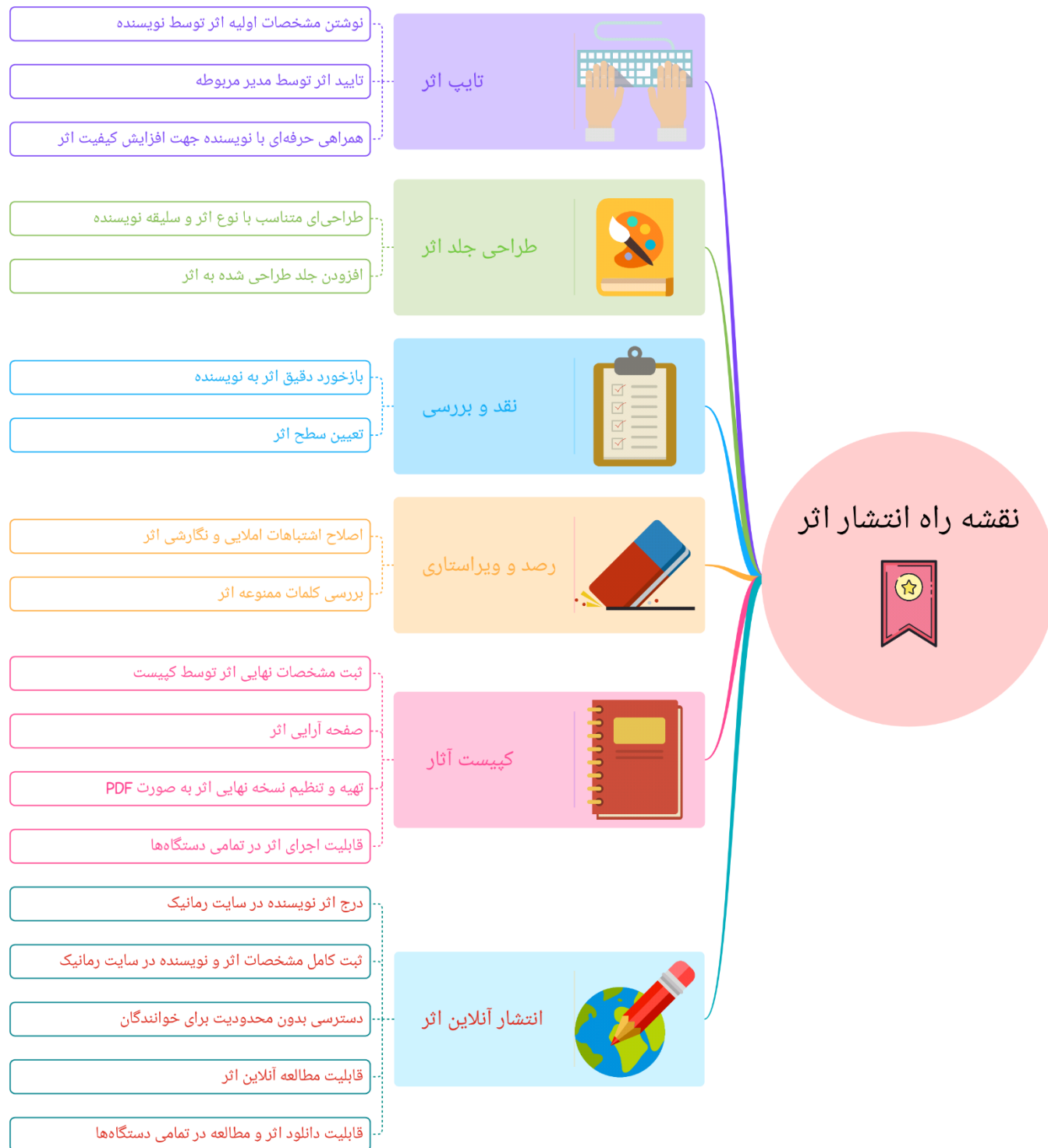
با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- ❖ چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- ❖ چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- ❖ چطور می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- ❖ نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- ❖ آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- ❖ مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- ❖ و ....



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟  
تو دلته و به زبون نمیاد؟  
پس تو به نویسنده‌ای!



### رمانیک: سکوی برخت نویسنده‌گی

- ✈️ تایپ آنلاین
- ✈️ مطالعه آنلاین
- ✈️ جذب مخاطب آنلاین
- ✈️ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ✈️ نقد و بررسی دقیق اثر
- ✈️ ممنوعه‌یاب خودکار
- ✈️ رصد و ویراستاری
- ✈️ تهیه جلد اختصاصی اثر
- ✈️ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ✈️ انتشار اثر در فضای وب
- ✈️ نسخه اندروید رمانیک

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک





رمانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.  
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK\_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK\_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید @

گروه روبیکا



@ROMANIK\_IR

کانال سروش

@ROMANIK\_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK\_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید @

گروه ای‌تا



@ROMANIK\_IR

حساب اینستاگرام







# تقویم ۱۴۰۳

## باحتساب

۲۰۲۴ - ۲۰۲۵ میلادی  
۱۴۴۵ - ۱۴۴۶ قمری

### خرداد ۱۴۰۳ ذی القعدة - ذی الحجة May - Jun

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

تعطیلات خرداد ۱۴۰۳

۱۴ رحلت امام خمینی ۱۵ قیام خونین ۱۵ خرداد ۲۸ عید سعید قربان (۱ ذی الحجة)

### اردیبهشت ۱۴۰۳ شوال - ذی القعدة Apr - May

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۳

۱۵ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

### فروردین ۱۴۰۳ رمضان - شوال Mar - Apr

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

تعطیلات فروردین ۱۴۰۳

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۳ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان) ۲۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۲۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال)

### شهریور ۱۴۰۳ صفر - ربیع الاول Aug - Sep

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات شهریور ۱۴۰۳

۴ اربعین حسینی (۲ صفر) ۱۲ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۱۴ شهادت امام رضا (ع) (۳ صفر) ۲۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) ۳۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

### مرداد ۱۴۰۳ محرم - صفر Jul - Aug

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵		
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

تعطیلات مرداد ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

### تیر ۱۴۰۳ ذی الحجة - محرم Jun - Jul

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					۱
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات تیر ۱۴۰۳

۵ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجة) ۲۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۲۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

### آذر ۱۴۰۳ جمادی الاول - جمادی الثاني Nov - Dec

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات آذر ۱۴۰۳

۱۵ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثاني)

### آبان ۱۴۰۳ ربیع الثاني - جمادی الاول Oct - Nov

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	

تعطیلات آبان ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

### مهر ۱۴۰۳ ربیع الاول - ربیع الثاني Sep - Oct

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات مهر ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

### اسفند ۱۴۰۳ شعبان - رمضان Feb - Mar

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	

تعطیلات اسفند ۱۴۰۳

۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران ۳۰ براساس لایحه قانونی تعیین تعطیلات رسمی کشور مصوب سال ۱۳۵۹، از ۲۹ اسفند تا ۴ فروردین تعطیل رسمی است، لذا روز ۳۰ اسفند تعطیل است.

### بهمن ۱۴۰۳ رجب - شعبان Jan - Feb

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	

تعطیلات بهمن ۱۴۰۳

۹ مبعث حضرت رسول اکرم (ص) (۲۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران ۲۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان)

### دی ۱۴۰۳ جمادی الثاني - رجب Dec - Jan

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات دی ۱۴۰۳

۲۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب)